



تتنا سنامه کتاب

دسته بندی : رمان کوتاه

نام اثر: لیلی بی وفا

نویسنده : fateme078 کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه.اجتماعی

سطح رمان : پر طرفدار و برگزیده

ناظر رمان : FATEMEH_R

ویراستار: Leianma

طراح جلد : : Robina

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/237786/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود نهیبه و ممننتتر ننده، و ننامه حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه سایت یا

کاناله بجز نگاه دانلود حرام است



فلاصه :

ارغوان، دفتر بزرگ خانواده‌ی مذهبی هدایت- که نام نیکشان اعتبار تمام معله است- قرار است به زودی با پسر یکی از بزرگان ازدواج کند. همه‌پیز برای این مراسم آماده است که سر و کله‌ی فردی از گذشته‌ی پنهان ارغوان پیدا می‌شود. کسی که اگر آشکار شود...

www.NegahDL.com

مقدمه:

آری...! چرا نگویمت ای چشم آشنا

من هستم آن عروس خیالات دیرپا

من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است

بر گور سرد و خاموش لیلی بی وفا

کاش تکنولوژی هیچ گاه پیشرفت نمی کرد تا مجازی ها واقعی نمی شدند.

مجازی بودنشان به کنار؛ علت آمدنشان را بچسب!...

هنگامی که تنهایی، هنگامی که روزگار بر وفق مرادت نیست و دوستان واقعی ات اهل تفریح نیستند و پدر و مادرت مخالف هر چیزی که تو را سر شوق آورد، می روی سراغ دنیایی به دور از واقعی ها، به دور از حقیقت و پر از دروغ...

چرا که واقعی ها را نه می شود درکشان کرد و نه می شود ترکشان کرد.

حداقل مجازی ها را با خاموش کردن نت پرسرعتت برای همیشه محکوم به سکوت می کنی؛ اما با ظاهربینان همیشه در صحنه ی زندگی چه باید کرد؟!

باد معتدل پاییزی که از حفره‌ی پنجره مربعی شکل با آن پرده‌ی کرکره‌ایش - که همیشه‌ی خدا بالا بود و در تابستان آفتابش و در زمستان هوای تاریک و ابری‌اش داخل اتاق می‌شد - بادکنک‌ها را به تکان خوردن وا می‌داشت. بادکنک‌های طلایی دور تا دور پنجره‌ها قرار گرفته بودند و هر از گاهی یک کودک پنج-شش ساله می‌آمد و یکی از آن‌ها را به کودک هم سن و سالش هدیه می‌داد و سراغ بقیه آن‌ها می‌رفت. از عروس، عروس گفتن‌هایشان دلم غنچ می‌رفت. خنده یک لحظه هم از لب‌هایم جدا نمی‌شد. زنان فامیل و همسایه مدام دست می‌زدند و کل می‌کشیدند.

مردها هم در حیاط، صلوات می‌فرستادند و به آقاچون تبریک می‌گفتند. تبریک هم داشت! وصلت با این خانواده، آرزوی هر پدری بود. همین ده دقیقه‌ی پیش «بله» را گفته بودم؛ اما خیلی زود از روی آن مبل مزین شده با گل‌های یاس، لاله و آن اکلیل‌های طلایی که روی آن نقش بسته بود، رفته بود. راضیه لبخندزنان روی صندلی داماد جا خوش کرد و گفت:

-چه خانواده‌ی بااصالتی! کاش یکی هم بود ما رو می‌گرفت! به خدا جونم به لب رسید که یه خواستگار دکتر، مهندس داشته باشم؛ همه یا بقال بودند یا محتاج پول بابا!

تک‌خندی زدم و با انگشت‌های بلند و استخوانی‌ام روسری ساتن صورتی‌اش را نوازش کردم و گفتم:

-نگران نباش! همه که قرار نیست با پول و مقام و کار عالی خوشبخت بشن. شاید قسمت تو اینه با یه بقال ازدواج کنی و باز هم خوشبخت بشی.

پوزخند مسخره‌ای زد و با چشم‌غره از روی صندلی بلند شد.

چه نامزدی باشکوهی! آن هم داخل خانه‌ی آقا بزرگ، کاش خودش هم زنده بود تا آن قدر به من سرکوفت نمی‌زد «همه‌ی دخترها ازدواج می‌کنند، جز تو. نیست زیادی آفتاب مهتاب ندیده‌ای و قد و بالایی هم نداری، همه فکر می‌کنند نهایت چهارده سال داری و به جای تو، ملیحه‌ی دوازده ساله را می‌برند!»

چه خوش خیال بودی آقا بزرگ! من و آفتاب مهتاب ندیده بودن؟

مادرم با حرارت خاصی از خانه به حیاط می‌رفت و دوباره برمی‌گشت. می‌ترسید چیزی کم بیاید و آبرویمان جلوی مهمان‌ها و خانواده‌ی داماد برود.

دخترهای فامیل با چادر سفید نشسته بودند و با چشم‌هایی که داشتند من را درسته قورت می‌دادند، نگاهم می‌کردند.

لبخندی تحویلشان دادم و دامن سفید بلندم را بلند کردم. چادر ساتن و نازک سفیدم را سر کرده و به طرف حیاط رفتم. حیاط از خانه هم بزرگ‌تر بود و همان‌طور دل‌باز تر.

آدم دلش می‌خواست ساعت‌ها روی تخت‌هایی که دور تا دور حیاط چیده شده بودند، بنشیند یا حتی شب را صبح کند.

با ورودم به حیاط، همه شروع به دست‌زدن کردند. امیر، به محض بیرون آمدنم با پرستیژ خاص و آن کت و شلوار خوش‌دوخت مشکی و لباس سفیدش از صدر مجلس که کنار آقاجون و حاج‌آقا بود، بلند شد و به سمتم آمد. صورتش برافروخته بود و رگ‌های گردنش بیرون زده بود. نزدیکم شد. بدون آنکه دستم را بگیرد یا حتی نگاهی به صورت بزرگ دوزک شده‌ام بیندازد، سر به زیر گفت:

-ارغوان خانم اگه میشه برید داخل؛ خوب نیست با این ظاهر پیش این همه آقا بیایید.

سرم را پایین انداختم. انگار قرار بود تا آخر عمرم با مردهای به شدت غیرتی روبرو شوم. انگار مردها مالک زن‌ها هستند و باید تا آخر عمر از ملکشان محافظت کنند که نکند یک از خدا بی‌خبر تصاحبش کند و خلاص! انگار قرار است تا ابد و دهر مهر خانواده‌ی حاج هدایت روی پیشانی من بخت برگشته خورده باشد.

پرسشگرانه نگاهم می‌کند و با همان صدای مردانه و نسبتاً کلفتش می‌گوید:

-ناراحت شدید؟ من واقعا معذرت می‌خوام.

چه قدر دوست‌داشتنی هستند کسانی که تا می‌بینند ناراحتی، خودشان را مقصر می‌دانند و اعلام شرمساری می‌کنند!

نگاهم به ریش نسبتاً بلند و لب‌های پهنش می‌افتد. با لبخندی مصنوعی می‌گویم:

-مهم نیست. تقصیر شما نبود. ببخشید! الان داخل می‌رم.

همان موقع هرچه ناسزا بود، نثار خودم کردم که چرا نگفتم خوشم نمی‌آید کسی برایم تعیین تکلیف کند.

در شیشه‌ای را باز کردم و زن‌ها دوباره شروع به کل کشیدن کردند.

حالم گرفته بود. نه رقصی نه آهنگی. می‌شد گفت چه ختم قشنگی!

پس چرا قبل از دیپورت شدنم به خانه، فکر می‌کردم زیادی باشکوه است؟!

مراسم عزا حداقل قرآن می‌خوانند و یکی حرف می‌زند؛ اما این‌جا...

مادرم چادرش را در آورد و نگاهی به من که به دیوار تکیه زده بودم کرد.

با بی حوصلگی گفتم:

-بله مامان جان، چرا این طوری نگام می کنید؟

همان لحظه اولین دشمن هر تازه عروس هم سر رسید و با لبخند پهنش، دست روی شانهام گذاشت.

-عروس خانم ما چرا این قدر بی حال شده؟ عروس گلم الان باید خوشحال ترین دختر این مجلس باشی ها!

پوزخندی زدم و به شکم برآمده و صورت رنگ و رو رفته اش نگاه کردم.

-حق با شماست مادر جون، یه خرده خسته شدم.

لعنت به تمام حرف های دلی که تبدیل به دروغ می شوند و بعد دیگر کسی نمی پرسد فلانی چرا این طوری شدی!

ملیحه با سارافن کرم و ساق ضخیم سفیدرنگش که هیکل درشتش را درشت تر نشان می داد، به سمتمان

آمد. نگاهی به چهره ی خسته ام انداخت و رو به مادر گفت:

-مامان منم عروس شم خسته میشم؟

دستش را روی شانهام گذاشت و با لودگی گفت:

-ارغوان چرا نمیگی امیر آقا بیان بالا؟ یا اگه دوست داری خودت برو پایین.

دستش را کنار زدم و دوباره روی مبل سلطنتی ام که حالا در نظرم چیزی جز مبلی ساده نبود، نشستم.

صدای دست‌زدن‌ها و کل‌کشیدن‌ها قطع شده بود و تمام چشم‌ها خیره به من بود. سرم را پایین انداختم که کسی از پشت در اتاق گفت:

-یاالله! فاطمه خانم، من، حاج جواد و امیرخان می‌تونیم بیایم داخل؟

بعد از چند دقیقه که خانم‌ها هول کرده بودند و بعضی‌هایشان دنبال چادر و وسایلشان می‌گشتند، داخل شدند.

سرم را دوباره پایین انداختم که حاج جواد عبايش را روی بازوهای برهنه‌ام انداخت و با محبت به منی که داشتم از شرمساری سرخ می‌شدم گفت:

-چیزی شده دخترم؟ رو به راه نیستی سادات خانم.

شنلم را که روی زمین افتاده بود، برداشتم و عبای حاج‌آقا را پس دادم و در جواب گفتم:

-چیزی نیست حاج‌آقا، کمی خسته شدم.

با محبت لب‌خندی زد و با خوشرویی از کنارم بلند شد. آقاجون صدایم کرد و مجبور شدم از روی صندلی بلند شوم و به سمتش بروم. در همان راه، امیر را دیدم که با پوزخند محوی به تماشای مادرش نشست. انگار مادرش دخترک شانزده- هفده ساله است که دارد با نگاهش قورتش می‌دهد!

-بله؟

دستی به ریش‌های یک‌دست سفیدش کشید و گفت:

-امشب حسابی آبرومون رو بردی! بیرون خلوت شده، اگه می‌خوای می‌تونم بری حیاط ...

در دل پوزخندی زدم و با گستاخی تمام به چشم‌های سرخ‌شده آقاجون خیره شدم.

چه قدر عالی! پدرم به امیر نگفته بود که چرا نگذاشتی دخترم بیاید به حیاط و حالا فکر کرده من حسابی ناراحتم و عقده‌ی حیاط‌رفتن پیدا کرده‌ام!

بدون توجه به مهمان‌ها در را گشودم و به سمت اولین تخت داخل حیاط رفتم. حیاط کاملاً خالی شده بود و جز چند پسر جوان که آشنا بودند، کس دیگری داخل حیاط نبود. مثل آن که مردها منتظر خانم‌هایشان بیرون خانه ایستاده بودند.

پسر عمه طاهره به شانهای علیرضا زد و من را نشان داد. یک لحظه خجالت کشیدم و خواستم برگردم؛ اما هیچ دلیل موجهی برای برگشتن پیدا نکردم. صندلم را که پانزده سانت پاشنه داشت، از پایم در آوردم و به پشتی روی تخت تکیه زدم.

چند لحظه بعد، آن دو شروع به خندیدن کردند. دلم می‌خواست بروم و فریاد بزنم که به چه می‌خندید؟ اصلاً شاید هم با من نبودند.

ملیحه با سرعت و در حالی که سینه‌هایش تندتند تکان می‌خوردند و به سختی تنفس می‌کرد، به طرفم دوید و موبایلم را به دستم داد.

-تلفنت خودش رو کشت. کجایی تو؟

گوشی را از دستش قاپیدم، ناشناس بود.

-بله؟

صدا قطع و وصل می‌شد و نمی‌گذاشت متوجه صحبت تماس گیرنده بشوم.

-شادی کجایی؟

نفسم به شماره افتاد؛ شادی دیگر که بود؟!

-ببخشید آقا من شادی نیستم.

تلفن را قطع کردم که امیر با اخم غلیظی که روی پیشانی بلند و خوش تراشش بود به سمتم آمد. چپ چپ به پسرها نگاه کرد که باعث شد آن‌ها هم به بیرون بروند. کم کم خانم‌ها هم یکی پس از دیگری با بوسه‌های آبدار و مضحکشان خانه را ترک کردند. حیاط کاملا خلوت شد و صدای زنگ خوردن گوشی ام به گوش امیر رسید. طوری رفتار کردم که انگار نه انگار چیزی شده و بعد از قطع تماس همان ناشناس، موبایلم را زیر دامن سفید چین دار و بلندم قایم کردم و با لبخند طوری که انگار همه چیز عالی است گفتم:

-چیزی شده؟ بیا بشین.

نگاه گذرایی به ملیحه کرد که باعث شد ملیحه به سرعت از ما دور شود.

کنارم روی تختی که با فرش قرمز پوشانده شده بود و هر طرفش پشتی زرشکی رنگ بود نشست.

-ببینید! نمی‌خوام ناراحتتون کنم. من از تون خواستم داخل حیاط نیاید. خب الان خلوت بود و مشکلی نداشت، بعد هم من که می‌دونم از دست من ناراحت شدی؛ اما دست خودم نیست! به هم جنس هام شک دارم نه به شما! از اون پدر، دختر بدی درنمیاد، میاد؟

دست‌های یک دست و سفیدم را به رخ کشیدم.

-گیرم پدر تو بود فاضل، از فضل پدر تو را چه حاصل؟

از آنکه برای اولین بار شعری درست و سر موقع به ذهنم خطور کرده بود، در پوست خودم نمی‌گنجیدم .

-حق با شماست. میشه پرسم کی پشت خط بود که جوابش رو ندادید؟

حس کنجکاوی بود یا شک نمی‌دانم، مهم این بود که من هم نمی‌دانستم ناشناس موردنظر چه کسی هست و با فردی به نام شادی چه کار دارد.

با پشت دست رژ قهوه‌ای ام را کمرنگ کردم.

-نمی‌شناختم، اشتباه گرفته بود. برای همین سوال اومدید؟

آخرین دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد تا کمی نفس بکشد.

-آدمی که هیچ‌جای زندگیش خطا نرفته باشه هیچ‌وقت چیزی رو مخفی نمی‌کنه.

من از چه می‌ترسیدم؟ من که خطا...

نه، خطا کرده بودم! چرا خودم را گول بزنم؛ من پل‌های پشت سرم را با اعتماد به غریبه‌ها خراب کرده بودم؛ اما خطای من در برابر خطاهایی که همه‌ساله روی این کره‌ی خاکی رخ می‌دهد، هیچ بود.

-وا! چه حرف‌هایی می‌زنید شما! این مراسم نامزدی بود نه مراسم خطاکار شناخته‌شدن من!

بلند شدم و به سمت در خانه حرکت کردم. خانه تقریباً آرام و خلوت بود.

-سادات خانوم پاشو. پاشو ببین کی اومده!

مژه‌های بلندم را به سختی بالا کشیدم و به چهره گشوده‌ی مادر نگاه کردم. با صدایی خفه گفتم:

-مامان ساعت چنده؟ کی اومده؟

خندید؛ از همان‌هایی که باید قاب گرفت و عکسش کرد.

-ساعت هشت و نیم صبحه، سوری اومده برای تبریک و [صدایش را پایین می‌برد] برای دادن هدیه، اون هم چه هدیه‌ای! ببینی تعجب می‌کنی!

سوری! می‌شد گفت اولین همدم زندگی من بود. پس از غریبه‌بودنم در جمع‌های خانوادگی او به عنوان همکلاسی اول دبیرستانم که مشخص نبود از کجا پیدایش شده، شد بهترین دوست، خواهر و شاید مادرم؛ کسی که از همه چیزم خبر داشت.

روی تخت نیم‌خیز شدم و دامن بلند مشکی‌ام را کامل روی پاهایم انداختم.

سوری با چهره‌ی گندمگون، بینی عقابی و گونه‌های برجسته نزدیکم آمد و قهقهه‌زنان گفت:

-لی لی لی... مبارکه عشقم! خدایی تو عروس شدی من نه؟ آخه این انصافه؟

خندیدم، انگشتم را داخل چشمم کردم تا ته‌مانده‌ی مداد دیشب را بیرون بکشم.

-انشاءالله قسمت تو.

مادرم بیرون رفت و سوری کنارم روی تخت جا خوش کرد و آرام گفت:

-گاهی تنهایی شرف داره به ازدواج با منصب پدر! یه وقت‌هایی مجردبودن سنگین‌تر از در آغوش گرفتن کسیه که هیچ علاقه‌ای بهش نداری. آدم تنها باشه و بهش بگن «ترشیده» خیلی بهتره تا پاش به دادگاه طلاق برسه برای فسخ رابطه‌ای که با حرف دیگران ساخته شده.

می‌فهمیدم چه می‌گفت، او هم دلش گرفته بود. از بازی سرنوشتی که خدا برایمان ساخته بود. از دوستی با یک پسر نوزده‌ساله مجازی رسیده بودم به امیر فرهود؛ کسی که لب‌تر می‌کرد ده‌تا از آن نوزده‌ساله‌ها جلویش خم و راست می‌شدند. چرا ازدواج نمی‌کردم؟ کدام وعده‌ی مجازی به حقیقت می‌پیوست که این بپیوندد؟

-یه زمان‌هایی هم شانس در خونه‌ات رو می‌زنه و کلید جلو پاته. دلت می‌گه الان حال ندارم از جام پاشم؛ اما عقلت می‌گه بلند شو شاید کار واجبی داره. من حرف عقلم رو گوش دادم و عروس این خانواده شدم. خانواده‌ای که مثل ما فکر می‌کنن، مثل ما می‌پوشن، فرهنگشون مثل ماست. من خواستم خوشبخت بشم، نه به حرف آقا چون بود نه مادرم، خودم خواستم عروس فرهودها بشم!

سوری پوزخندی زد و روی تخت ولو شد. دکمه‌های مانتوی بلندش را باز کرد و از جیب مانتویش جعبه‌ای کادو پیچ شده درآورد و به دستم داد.

-راضی به زحمت نبودیم.

-نبودید یعنی تو و اون پسر یا خودت به تنهایی مایی؟!!

خندیدم و کنارش دراز کشیدم.

-خب حالا... فکر کن من و عشقم!

به پهلو خوابید و با چشم‌های درشتش مرا نظاره کرد.

-ارغوان، تا دیروز که یکی دیگه عشقت بود. چی شد؛ نو که اومد به بازار کیوان میشه زشت و دل آزار؟
دیشب به گوشیم زنگ زد و آب پاکی رو ریخت رو سرمون. گفت اگه تا فردا جواب تماس‌هاش رو ندی با تراکتور از خونه‌ی هردومون رد میشه!

با شیطنت به چشم‌های از کاسه بیرون زده‌ی من نگاه کرد و قهقهه زد.

-وای موجود دو پا...! تو چه قدر ساده‌لوحی! آخه اون تراکتور داره یا خونه‌ی شما رو بلده؟

مغزم سوت کشید، ساده‌لوح‌تر از خودم فقط خودم بودم. با من من گفتم:

-آره... داره! یعنی سر این که با بچه‌های گروه... سر منطقه‌های تهران بحثمون شد من منطقه رو گفتم، از همه بدتر توی این منطقه همه آقاجون رو می‌شناسن؛ یعنی اگه بگه آقای هدایت کل منطقه بسیج میشن تا آدرسمون رو بدن. وای سوری من چه قدر بدبختم!

مثل برق گرفته‌ها نگاهم می‌کرد. با لحن پرسش‌گرانه‌ای گفت:

-تو چه غلطی کردی؟ یعنی خاک بر سرت! حیف شبی که تو متولد شدی! دختره‌ی... استغفرالله!

به چهره‌ی غمگینم نگاهی انداخت و بعد به آرامی و لحن پر از ترحمی گفت:

-با هم درستش می‌کنیم، قول میدم که نذارم کیوان از قضیه ازدواجت بو بیره و اصلا خودم مخش رو می‌زنم، با خودم دوست بشه!

-تو دیوانه‌ای دختر.

از جیب دیگرش موبایلش را بیرون کشید و صفحه اینستاگرامش را باز کرد.

-این رو...

بهت زده به عکس روی صفحه خیره شدم.

-این رو کیوان گذاشته؟! یعنی عکس من و خودش رو؟! پيجش بازه يا بسته؟ وای سوری چه غلطی کردم

به جای کتابخونه با اون رفتم سینما ها!

نزدیک بود اشکم دربیاید که گفت:

-چه بی غیرت شده! من یه بار عکس تو رو گذاشتم و زیرش زدم بی اف اف، اومد گفت عکس زن من رو

دیگه نذار! حالا ایناش هیچی، کپشن رو داشته باش!

زمزمه وار متن را خواندم.

«ارغوان، شاخه‌ی همخون جدامانده‌ی من

آسمان تو چه رنگست امروز؟

آفتابی ست هوا

یا گرفته ست هنوز؟

پ.ن: عشقم کجایی دقیقا کجایی؟»!

با مشت به سرم کوبیدم و گوشی سوری را قاپیدم.

در حالی که می‌خندید، چشم‌هایش غم داشت و این ویژگی سوری بود. می‌خنداند؛ اما هرگز از ته دلش نمی‌خندید.

در حالی که کامنت‌های عکس را زیر و رو می‌کردم، سوری سوتی کشید و گفت:

-برو بالایی. وایسا، به‌به می‌بینم که دوست ما هم برای آقای سابقتون کامنت گذاشته. اوف، ببین چی گفته! «عشقتون پایدار تا پای دار!» بذار زیرش کامنت بذارم عشقشون ته کشید؛ اما متاسفانه ته‌دیگش ماکارانی بود و به ما نرسید!

-الان وقت شوخیه؟! دیشب یه ناشناس مدام بهم زنگ می‌زد و می‌گفت شادی تویی؟ جلوی امیر آبروم رو برد.

قیافه مسخره‌ای به خود گرفت و گوشی‌اش را از دست مشت‌شده‌ام بیرون کشید.

-آبروت پیش خدا نره، پیش امیر و کیوان و سوری و سکینه و بقیه بره. اصلا یه حدیث داریم که میگه خدایا تو ببخش من گناه می‌کنم! اما تو این حدیث‌ها رو باور نکن؛ چون از خود درآوردیه! اون دنیا خدا یقعات رو می‌گیره و طوری می‌زنه تو دهنه که از کرده‌ات پشیمون بشی انسان دو پا! شادی هم اگه یادت باشه اسم مستعار اینستات بود دروغگوی کم‌حافظه. راجع به قضیه ناشناس هم باید عرض کنم که کار کیوان بوده. میگی نه؟ شماره رو بده من.

-موبایلم را از عسلی سورمه‌ای کنار تخت برداشتم و شماره‌ی ناشناس را آرام‌آرام برایش خواندم تا داخل گوشی خودش وارد کند. ناگهان گفت:

-گرفت، بیا گرفت!

بعد با آرامش و لحن باوقاری گفت:

-الو... سلام از شرکت خدماتی استان گرگان تماس می گیرم. میشه بپرسم با چه عزیزی صحبت می کنم؟!
ضربه محکمی حواله شانهاش کردم که تماس را روی بلندگو گذاشت.

-سلام، ببخشید چه شرکت خدماتی؟ اولاً مگه پیش شماره نهصد و دوازده برای گرگانه؟! دوما سوری جان از ارغوان خبری داری؟!
سوری شروع به سرفه کردن کرد و تمام جد و آباد من را مورد عنایت قرار داد.

-کیوون تویی؟ شماره جدید؟

صدای کیوان کلفت و گوش خراش شده بود. این همان صدایی بود که تا دیروز طنین اندازترین صدای جهانم بود؟!

-نه شماره ی دوستمه، منتظر تماس ارغوانم. آخه دیشب با این شماره بهش زنگ زدم، خونه شون شلوغ بود.

-ارغوان سرما خورده نمی تونه صحبت کنه. عامل شلوغی هم فک و فامیل باباشن که ماشاءالله انقدر زیادن برای تامین غذاشون باید هر چی تو یخچال هست بیرون بکشن، تازه هر چی دارن و ندارن رو می خورن این آدم خوارها!

چپ چپ نگاهش کردم که دهنش را برایم کج کرد و با گفتن جمله ی «خب مادرم داره صدام می کنه باید برم» گفت و گو را پایان بخشید.

-سوری گند زدی!

زبانش را بیرون آورد:

-دختر بزرگ حاج آقا هدایت شده مفسد فی الارض! خواهرم حجابت بخوره تو سرت، اون عکس ها چیه واسه کیوون فرستادی؟ نمیگی بعد از کات پخش می کنه؟

لب هایم آویزان شد. مانند چالش آب سرد، کیسه آبی روی سرم خالی شد و تمام مغزم را منجمد کرد.

-نه... به خدا من فکر نمی کردم این طوری بشه! من اون موقع هفده سالم بیشتر نبود، خب احمق بودم. فکر می کردم میشه مثل بقیه زندگی کرد، مثل سایر دوستانم آزاد باشم. حتی به تو حسودی می کردم و دوست داشتم مثل تو خودم برم خرید. اصلا سوری من عوض شدم، دیگه نمی خوام مثل بقیه باشم. خیلی وقته دلم نمی خواد پیاده بیرون برم؛ چون جامعه برام سیاه شده. اون قدر سیاه و زشته که دلم نمی خواد یک لحظه هم تنها ببینمش! سوری می فهمی که چی میگم؟

لبخند کم رنگی روی لب هایم آمد. سپس در حالی که مشخص نبود لحنش جدی هست یا نه گفت:

-من همیشه دوست داشتم خانواده ام مثل شماها باشن. فرزند طلاق بودم خره! از ترس پدر ناتنیم مجبور بودم ول تو کوچه ها بگردم. این آزادی نبود، اسارت خیابونی بود. اصلا آرامشی که تو خونه هست هیچ جای دنیا نیست. آغوش پدر رو تو آغوش هیچ مردی نمیشه پیدا کرد. من واسه خاطر کمبود محبتام صبح تا شب محتاج پسرای مردم شدم؛ اما تو هر روز محبت دیدی.

می دانستم زندگی سوری خلاف تصور همه که می کردند مرفه بی درد است، پر از غم و رنج بود. سوری از سه سالگی به بعد دیگر پدرش را ندید؛ پدری که با زنی دیگر از ایران رفته بود و مادرش را برای همیشه ترک کرده بود.

مادرم در اتاق را باز کرد و رو به سوری گفت:

-کادو رو باز کرد؟

-نه خاله بعدا باز می کنه.

نگاه یخ بسته ام را به سمت جعبه انداختم و کادوی گل گلی اش را پاره کردم. یک گردنبند نقره که رویش اولین واژه ای اسم من و امیر کنار هم به انگلیسی حک شده بود.

بـوسه ای بر صورت جوش جوشی اش زدم و گفتم:

-مرسی! خیلی دوستش دارم.

سوری تک خندی زد و بعد از بستن دکمه های مانتوی زرشکی اش از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به لپ تاپ روی میز تحریرم انداختم و به سمتش هجوم بردم. باید هرطور که بود تمام فایل های مربوط به کیوان را از بین می بردم، نکند روزی امیر بخواهد چکشان کند!

پیام های تلگرام را بار دیگر مرور کردم. پیام هایی که اسکرین شات هایشان در لپ تاپم جای داشت. از همان روز اول آشنایی و بعد تماس های تصویری و در آخر، سینما رفتنمان.

در گروه مجردها، همدیگر را پیدا کردیم. بر اثر یک تصادف، تصادف حرف‌ها، حرف‌هایمان یکی بود. مانند هم فکر می‌کردیم، او بیشتر می‌دانست و من کمتر، نفهمیدم از پیام‌های شخصی راجع به کنکور چه‌طور به زندگی زناشویی رسیدیم. به عشقم گفتن و جانم‌شنیدن عادت کردیم و یک روح در دو بدن شدیم.

روز اول آشناییمان مانند صاعقه از نظرم گذشت. ساعت هفت صبح یک روز بارانی، زمانی که قبل از رفتن به مدرسه تلفنم را چک می‌کردم و به پیام او رسیدم که گفته بود:

«که عشق آسان نمود اول / ولی افتاد مشکل‌ها!»

و جوابی که با حالت خوابالویی به او دادم:

-اشتباه فرستادی داداش، این جا پی وی منه نه دوست‌دخترت!

و پیامی که همان لحظه فرستاد و در دل گفتم: «یار پسندید مرا»

-برای تو بود اولین شانس زندگی من، دختری که مثل هیچ‌کس نیست!

و چه ساده، دل می‌دهیم به آدم‌های غریبه. من دل دادم؛ اما هوسی گذرا بود، هم — هوس عاشق‌شدن که دیگران تجربه‌اش کرده بودند و من نه.

به سرعت تمام پیام‌ها را حذف کردم و بی‌توجه به پیامک‌هایی که روانه گوشی‌ام کرده بود؛ عکس‌هایی را که برایم فرستاده بود نظاره کردم.

اولین عکسی که داد، در کنار نوه خواهرش نشسته بود و لبخندی که دندان‌هایش را به خوبی هویدا می‌کرد نثار دوربین کرده بود.

بعد از حذف تمام فایل‌ها؛ چه صوتی و چه تصویری از اتاق بیرون رفتم.

ملیحه با پیراهن سفید بلند به پشتی تکیه داده بود. می‌گفت که دوستانش با تاپ و شلوارک جلوی پدرهایشان می‌گردند و او مجبور است به خاطر اعتقادات پدر این‌گونه خود را بپوشاند.

دستی به موهای بلندم کشیدم و با حالت زاری گفتم:

-چه طوری کچل؟

چشم‌های عسلی‌اش را ریز کرد و با اخم گفت:

-موهام کوتاهه و قشنگ؛ اما کچل نیستم خانم محترم! کچل شوهرته که ولش کنی تمام موهای منی ریزه.

مادرم از آشپزخانه چشم‌غره‌ای نثار ملیحه کرد و با تعریف و تمجید از دامادش خواست خانواده را بالا ببرد:

-الهی من قربون این پسر باشخصیت و مؤمن برم! الهی دست به سنگ می‌زنه طلا بشه! چشمم کف پاش ماشاءالله همه دخترها آرزوی یه همچین شوهری رو دارن. دخترم سفیدبخت شد. باید اسپند دود کنم، چشم حسوداش کور شه الهی!

لبخندی زدم که ملیحه سوتی کشید و گفت:

-خدا بده شانس، چال گونه‌اش رو ببین آخه! البته عمیق نیست؛ اما خب بهتر از صاف‌بودنه و مثل من لپ داشتنه!

بردن واژه‌ی چال کافی بود تا روحم به سینمای آن روز پرواز کند.

-چال می‌افتد کنار گونه‌ات وقتی تبسم می‌کنی

نامسلمان شهر را این چاله ویران کرده است.

-وای کیوان هیس! تو رو خدا خجالت می‌کشم. اگه ببیننمون بدبخت میشم، پاشو برگردیم!

و کیوان مطمئن، در حال دیدزدن نیمرخ من گفت:

-ای جان جان بی من مرو! تو واقعا عاشق منی ارغوان؟

چادرم را جلوتر کشیدم تا گونه‌های سرخ‌شده‌ام را نبیند.

-خب آره؛ اما اگه کسی ما رو با هم ببینه آقاجون زنده‌ام نمی‌ذاره!

-نه عاشق نیستی، عاشق که ترسو نمیشه، میشه؟

-اگه موضوع آبروی خانواده باشه آره، عاشق هم ترسو میشه.

و نگاه‌های سنگینش که دیدن فیلم عاشقانه و درام را بر من زهر کرده بود.

-آبجی خانوم کجایی؟ حواست نیست چی میگما!

با حالت استفهامی نگاهش کردم که جمله‌اش را دوباره تکرار کرد:

-میگم یه زنگ بزن به شوهرت، صبح زنگ زد که در خواب ناز بودی.

به سمت تلفن خانه قدم برداشتم و در حالی که طبق عادت با تلفن بی سیم راه می رفتم، شماره‌ی امیر را گرفتم. با صدایی خشک و سرد پاسخ داد:

-سلام، انتظار داشتم زودتر از این‌ها زنگ بزنی.

خمیازه‌ای کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

-بخشید خواب بودم. خب کارم داشتی؟

-ساعت پنج بعد از ظهر میام دنبالت، رأس پنج دم در باش؛ چون خیلی کار دارم.

-خب برو به کارت برس، لباس عروس خریدن باشه برای یه وقت دیگه.

پوفی کشید و گفت:

-مقصر پدر منه که گفت یک ماه بعد از عقد عروسی بگیریم. آخه من نمی فهمم وقتی شناخت کافی نباشه

ازدواج و مخلفاتش به چه دردی می خوره؟

روی نزدیک ترین مبل نشستم و پا رو پای انداختم:

-برای شما هم که بد نمیشه، زودتر به مراد دلت...

نگذاشت حرفم را به پایان برسانم و با لحن سردی گفت:

-مراد دل من چیه دختر خانم؟

چه گندی زدم! در دل ناسزایی بار خود کردم و بعد از سکوت چند ثانیه‌ای گفتم:

- شما من رو دوست دارید یا به خاطر خانواده هامون تن به این وصلت دادید؟

- پدر و مادرت همدیگه رو دوست دارن؟ مادر و پدر من علاقه‌ای به هم دارن؟ خاله‌ی من و شوهرش عاشق هم هستن؟ یا تمام زوج‌های اطرافمون از عشق به ازدواج رسیدن؟ نه، حتی اگه عاشق هم باشن از یه جایی به بعد سرد شدن و تبدیل به عادت. همین شیرین و فرهاد اگه با هم ازدواج می‌کردند قصه‌ی دلدادگی شون هیچ‌وقت شهره‌ی عام و خاص نمی‌شد؛ چون از یه جایی به بعد اون‌ها عادت می‌کنند، فقط هم رو تحمل کنند. و اما در جواب شما، دوست داشتن یا نداشتن من چیزی رو تغییر نمیده. چه بخواید چه نخواید ما هم مجبوریم هم رو تحمل کنیم و در نهایت به وجود هم عادت کنیم. خب خدانگهدار. تلفن را قطع کرد و من با تلفنی که کنار گوشم بود، به یک نقطه از فرش دستبافت فیروزه‌ای خیره شدم. این بود زندگی مشترک که همه از خوبی‌هایش حرف می‌زدند؟

بعد از کلنجار رفتن با خودم، به این نتیجه رسیدم که ماه پشت ابر نمی‌ماند و آخر که کیوان همه‌چیز را می‌فهمد؛ چرا جار نزنم که دیشب عقد کردم؟ گوشی روی اسپیکر بود، نگذاشتم حرفی بزند و به سرعت مانند کسانی که کله‌پاچه خورده‌اند، شروع به صحبت کردم:

- الو؟ کیوان هیچی نگو لطفا! می‌خواستم... می‌خواستم چیزی بگم که...

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

- که شنیدنش برای تو سخته مثل گفتنش برای من! فقط خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم قضاوت‌م نکن! دوستی ما از اولش هم اشتباه بود. من هجده‌ساله اون هم از این خانواده‌ی مذهبی که خودت می‌دونی بی‌اجازه‌شون آب هم نمی‌تونم بخورم با این کارم فقط خودم و تو رو یک سال تموم بازی دادم. من رو ببخش

کیوان! ببخش که نتونستم پایبند این عشق الکی بمونم. تو فقط نوزده سالته، تازه داری وارد دانشگاه میشی. چه طور می تونی یه زندگی رو بچرخونی؟ تو هنوز برای این عشق و عاشقی ها بچه ای! متاسفم که رفیق نیمه راه بودم؛ اما دیشب نامزدیم بود. من رو ببخش و بدون این آخرین تماس ما خواهد بود! صدایش، آن صدای لعنتی اش در نمی آمد؛ تنها صدای نفس هایش بود که سکوت بینمان را می شکست. بلند شدم و سراسیمه اتاق را متر کردم.

-کیوان بگو! من رو می ببخشی؟

بعد از مکثی طولانی گفت:

-دوستش داری؟ دوستت داره؟

-به علی قسم که نمی دونم؛ یعنی هنوز حسی به هم نداریم. شاید هم پیدا شده باشه؛ اما اون قدر نیست که بگم دوستش دارم.

خندید؛ از آن خنده های تلخ که از هزار فحش و سرکوفت و نفرین بدتر بود.

-خوبه، خوشبخت بشی!

در همان حالت رژه رفتن، لای در را نگاه کردم تا کسی پشتش نباشد. دوباره سر جایم نشستم و هندزفری را توی گوشم فرو کردم.

-یعنی من رو ببخشیدی؟ واقعا انتظار این برخورد آروم رو نداشتم. امیدوارم با کسی که لایقته خوشبخت بشی.

-ترک ما کردی؛ ولی با هر که هستی یار باش!

و تلفن را قطع کرد. نفس نفس می‌زدم، حالم بد بود. بعد از حرف‌های امیر و حالا کیوان شکسته بودم. چه قدر ساده می‌توان از من گذشت؛ منی که دیگر هیچ کس دوستم ندارد.

خسته با حالتی زار داخل اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.

مادرم با چادر گلدار سفیدش بدون این که در بزند، وارد اتاق شد و با نگرانی و تشویش فریاد زد:

-یا امام هشتم! یه پسر زنگ زده می‌گه من دوست پسر دخترتونم.

فکم قفل کرد. خودم را باخته بودم و این را از صورت رنگ پریده‌ام به راحتی می‌شد فهمید.

-یا امام هشتم تو رو جد این دختر بهش رحم کن!

از روی تخت بلند شدم و شانه‌های مادرم را گرفتم و با من گفتم:

-مرتیکه... مزاحم! چی فکر کرده پیش... پیش خودش؟

قطره اشک روی گونه‌ی برآمده‌ی مادرم سر خورد. حتما او هم می‌ترسید این ازدواج به هم بخورد. کاش حرف سوری را گوش می‌کردم و همه چیز را کف دست کیوان نمی‌گذاشتم.

-قربونت برم تو برو با ملیحه حرف بزن، بگو این کارا آخر عاقبت نداره ها... بگو بابات بفهمه سرت رو از

تنت جدا می‌کنه. من نمی‌خوام حتی باهش روبرو بشم دختره‌ی بی‌آبرو چشم‌سفید! فکر کن جلوی

چشمای من به تلفن خیره شده بود، الان هم خیلی عجیبه پا نشد بیاد این‌جا ببینه چه خبره!

مثل احمق‌ها به مادر نگاه می‌کردم، نمی‌دانستم خوشحال شوم یا ناراحت.

-میشه بگید پسر چی گفت؟

-مادر، پسر هی بی اصل و نسب به من گفت گوشه رو بده به دوست دخترم. من بدبخت هاج و واج پرسیدم که چی میگی؟ دوست دخترت کیه؟ یهو برگشت گفت دردونه‌ی حاجی تون! بعد هم قطع کرد.

در دل پوزخندی زدم و دردانه بودن خودم را به سخره گرفتم. همیشه فکر می کردم من دردانه‌ی حاج آقا هستم؛ اما حالا مادرم می گفت تصورات من غلط از آب درآمده و سوگولی کاخ پدرم ملیحه است! حتی از میان دو نفر هم، من انتخاب نشده بودم.

صدایش اوج گرفت. از سادگی من حرصش گرفته بود. حق هم داشت؛ من آن قدر کیوان را ساده گرفتم که حالا شد سخت ترین دغدغه و مشکل زندگی.

-تو ساده لوح ترین زرنگی هستی که تا به حال دیدم! ساده لوحی چون به همه زود اعتماد می کنی. مثل همین اعتمادات به امیری که پول تو جیبیش رو هم باباش میده! الان میگی امیر بنز داره، همون بنز رو بفروشه کل زندگی مون رو می چرخونه؛ اما عزیزم همون بنز کادوی تولد این آقاست. شاید هم با ننه باباش قهر کرده، اونا هم برای آشتی تک فرزندشون یه بنز خریدن. حالا اگه بهت بگه می خواد به اموال باباش اضافه کنه حرف مفت زده. این که من می بینم فقط شعار میده. مثل همین که به حاجاب تو گیر میده؛ اما منشی دفترش شکل شاخ‌های اینستااست. خیلی هم دل آقازاده رو بردن این بانوی پاکدامن!

متعجب پرسیدم:

-سوری کدوم منشی؟ بانوی پاکدامن یعنی چی؟ سوری نگو که زیر سر امیر بلند شده و می خواد سرم هوو

بیاره!

سوری شروع به خندیدن کرد.

-کجای حرفم خنده داشت؟ دمیگم حرف بزن، اصلا الان پاشو بیا خونه مون!

سعی می کرد خنده اش را متوقف کند.

-خونه تون نه، آماده شو بریم محل کار آقازاده. از قدیم هم گفتن چشم بینا به از گوش نابینا! حالا اگه

قدیم الایام هم این دری وری رو نگفته باشن ایراد نداره، تو به روی خودت نیار.

گوشی را روی مبل کرم رنگ پذیرایی پرتاب کردم. آرام و استوار به سمت اتاقم رفتم تا آماده شوم. سوری

وقتی می گوید زود می آید؛ یعنی همین الان روبروی خانه مان پراید آلبالویی اش را پارک کرده و منتظر

تشریف فرمایی من است.

پنج دقیقه طول نکشید که با چادر از اتاق بیرون آمدم. همان موقع سوال های مادرم آغاز شد و ملیحه که

دلیل اخم های مادرش را نمی دانست، سوالی به من چشم دوخته بود.

-کجا با این عجله؟

-دارم میرم شرکت امیر.

اخم هایش از هم باز شد و با لبخند گفت:

-الهی قربونت برم مادر، واستا برات آژانس بگیرم.

به سرعت به سمت راهرو رفتم و در حالی که کالج های سورمه ایم را به پا می کردم گفتم:

-سوری دم دره.

و منتظر پاسخی از جانب مادر نماندم.

سوری با مانتو و شلوار ارتشی و شال مشکی کنار ماشینش قد علم کرده بود.

-دیر اومدی؛ ولی جای بخشش هست، اصلا میگن بخشش از بزرگونه.

سوار ماشین شد و من هم پس از رد کردن خیابان سوار شدم.

آهنگ‌های قدیمی سوری همیشه موجبات عصبانی شدن من را فراهم می‌کرد. برایم عجیب بود وقتی این

همه آهنگ خوب جدید هست چرا گیر داده به عارف و ابی؟!

-خب حالا نمی‌خوای بگی از امیر چی دیدی؟

زبان‌ش را بیرون آورد و گوشه‌ی لبش گذاشت. با گوشه‌ی چشمش مرا رصد کرد.

-الان می‌ریم بهت میگم. حالا هم سکوت کن نادان! نمی‌دانی حواس راننده پرت می‌شود؟

در سکوت عذاب‌آور ماشین داشتم آتش می‌گرفتم که به یک‌باره گفت:

-امیر کی میاد دنبالت؟

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم و با نگرانی گفتم:

-وای سوری! ساعت یه ربع به چهاره، امیر گفت رأس پنج دم در خونه‌مونه.

با نگاهی مطمئن از آینه جلوی ماشین، عقب را دید زد و با آرامشی که در وجودش نهادینه شده بود،

گفت:

-جوجه پیاده شو! به محل کار آقاتون رسیدیم.

آقاتون را جوری کشید انگار که هنوز هم به رابطه‌ی من و امیر شک داشت.

بند چادرم را روی سرم کشیدم و در را باز کردم. قبل از اینکه کاملا پیاده شوم، سوری سوتی کشید و آرام گفت:

-چادر رو بکش کامل جلوی اون صورت بی‌ریخت که یهو نشناست.

حرفش را گوش دادم و به جز یکی از چشم‌هایم بقیه اجزا را پوشاندم. حیف آن شال سورمه‌ای با شعر زیبای رویش که نباید مشخص می‌شد!

با هم به سمت پله‌های ورودی قدم برداشتیم که مرد سال خورده‌ی نگهبان ساختمان راهمان را سد کرد.

-کجا؟ با کی کار دارید؟ مثل چی سرتون رو انداختید پایین دارید می‌رید!

سوری تاری از موهای فرش را دور انگشتش پیچاند و با لودگی گفت:

-ببینم به این املاکی‌ها پول خوب میدن؟ آخه عجیب این واحد املاک به دلم نشست. گفتم اگه از راه املاک آدم به یه همچین مکانی می‌رسه منم برم تو کار مشاوره.

مرد سال خورده دستی به لباس آبی کمرنگ و چروکش کشید و با غیظ گفت:

-خب بستگی داره. بعضی‌ها توش موفق میشن بعضیا نه.

سوری پوزخندی زد و با مژه‌های مصنوعی بلندش، چشمکی روانه من کرد و رو به مرد گفت:

-حق با شماست حاجی؛ اما بین کسی که با تلاش خودش موفق شده با اونی که با پول و شهرت باباش به این جا رسیده تفاوت از زمین تا کیهکشونه! همین شما، چه قدر زحمت کشیدی آخر شدی یه نگهبان ساده، اون وقت این آقازاده‌ها ساعت دوازده ظهر پا میشن و تا هشت شب مشغول استغفرالله شونن! شما زحمت می کشید اونا پولش رو به جیب می زنند.

با آرنج ضربه‌ای حواله بازوی پر و گوشتی‌اش کردم که به جای او آرنج ضعیف خودم درد گرفت، با خشم گفتم:

-سوری، من ساعت پنج باید خونه باشم. د بهش بگو با کی کار داریم بذاره تو بریم.
سوری به میز نگهبان نگاهی انداخت و گفت:

-حاجی ما با منشی آقای فرهود کار داریم. واسه امر خیر اومدیم؛ یعنی این حاج خانوم اومده برای تحقیق راجع به همین جیگر منشی.

حاج آقا با چشم‌های درشت شده یک نگاه به سوری و بعد نگاهی به من انداخت.

-خب زودتر بگید امر خیره، بفرمایید داخل حاج خانوم.

در دل ناسزایی نثار سوری کردم و به راهم ادامه دادم. از آسانسور بالا رفتیم و داخل ساختمان شدیم.

کنار دفتر نوشته بود «وکیل پایه یک دادگستری امیرحسین فرهود»

سوری زنگ در را فشرد و کمر مرا به سمت پایین فشار داد. تقریباً مانند پیرزن‌ها شده بودم.

دختر جوانی با مانتوی کوتاه و جذب سورمه‌ای که تمام هیكلش را نمایان می کرد در را گشود.

-امیرجان هست؟

جا خوردم. لعنت به تو سوری که همیشه مرا سکه یک پول می‌کنی!

دختر با لب‌های کج و معوج نگاهی به سر تا پای سوری انداخت و با حالتی تمسخرگونه گفت:

-به شما ربطی داره؟ از کی تا حالا آقای فرهود برای شما غریبه‌ها شده امیرجان؟!

سعی کردم سرم را کمی بالا بگیرم تا چهره‌اش را برانداز کنم. چشم‌هایش عجیب مسخ‌کننده بود. عسلی چشمانش توان داشت که هر مردی را به خود جذب کند. مژه‌های بلند و فر، زیر و روی چشم‌های زیبایش را کاملا سیاه کرده بود. لب‌های قلوه‌ای‌اش را رژ غلیظ قهوه‌ای کشیده بود و خال لبش بیش از هر چیز خودنمایی می‌کرد. این زن به راحتی می‌توانست هر که را که می‌خواست تصاحب کند!

دیدن این چهره، کافی بود تا شکست را قبول کنم. شکست واژه‌ای که تمام عمر مرا در بر می‌گرفت. از بدو تولد که مادر بزرگم به مادرم سرکوفت می‌زد: «چرا بچه‌ات دختر شده؟ این بچه دو کیلویی به چه درد اجداد ما می‌خوره؟ چه قدر هم سیاه و زشته! بینیش رو ببین، تمام صورتش رو گرفته. نیمچه عضله در وجود این فندق نیست و...»

شکست بعدی‌ام در کلاس اول دبستان بود که به بار نشست، آن‌گاه که از شدت آرام و مظلوم‌بودنم در یک گوشه می‌نشستم و چشم‌هایم را به معلم پیر و اخمویمان می‌دوختم و مقنعه‌ام را شلخته جلوی صورت و چانه‌ام قرار می‌دادم. بچه‌های کلاس راجع به من پیچ‌پچ‌هایی می‌کردند که خودم از شنیدن حرف‌هایشان شوکه می‌شدم! یکی می‌گفت: «انگاری سرطان داره. شاید هم ابروهایش کلا در نیومده!»

دیگری نیچ نیچی می کرد و با دست اشاره‌ای به من می کرد و می گفت: «شکل و شمایلش به این مدارس غیرانتفاعی نمی خوره. به جان خودم دختر کارگر همون آقا خوش تیپ است که صبح‌ها میارنش!»
 دیگری قهقهه سر می داد و در گوش کناری اش می گفت: «شرش کی از مدرسه کم میشه؟ اصلا چرا آوردنش کلاس ما؟ دخترِ مثل افسرده‌هاست. انگار افغانیه!»

و حرف‌هایی که اگر به گوش حاج هدایت بزرگ می‌رسید، نه من را و نه آن‌ها را زنده می‌گذاشت.
 آن قدر در زندگانی‌ام از این شکست‌ها خورده‌ام که دیگر تاب این شکست را، حالا هر چه می‌خواهند اسمش را بگذارند؛ چه شکست عشقی، چه طلاق ندارم.
 سوری ضربه‌ای به بازویم زد. به خودم آمدم و نگاهی به منشی خوش‌پوش آقای فرهود انداختم. گفتم:
 -آقای فرهود هستن؟

با پوزخند نگاهی به صورت ساده و بی‌آرایشم انداخت:

-خاله جان تو با آقای فرهود چی کار داری؟ کوچولو!

سوری شروع به خندیدن کرد. قرار بود شکل پیرزن‌ها چادر سر کنم، نه اینکه مثل خاله‌ریزه‌ها شوم.
 سوری همان‌طور که می‌خندید گفت:

-خاله‌ریزه عمته جونم. این دختری که این‌جاست اومده تا انتقام از بین رفتن دخترونگی و جوونیش رو از فردی متعرض بگیره. حالا میگی ما بریم تو یا خودمون از این درد بمیریم؟
 نه تنها منشی، بلکه این‌بار من هم چشم‌هایم مانند نعلبکی بزرگ شد.

زیر لب گفتم:

-سوری نکنه می خوای بریم تو؟! امیر من رو این جا ببینه از هستی ساقطم می کنه.

پشت دستش را به من نشان داد؛ یعنی «خفه شو! اگر نشوی استخوان هایت را خرد می کنم.» منشی چانه ام را گرفت و نگاهی به تمام اعضای صورتم انداخت و با وقاحت پرسید:

-خیلی درد داشتی؟ آخی! من هم اولین بار این طوری شدم؛ اما این هم باید بدونی که دادگاه تنها کاری که می کنه اینه باید زن اون یارو بشی. تو که این رو نمی خوای؟

چشم هایم گردتر شد. اگر امیر فرهود الان پشت سرمان بود حتما به جرم این بی آبرویی، جد و آبادم را جلوی چشمم می آورد.

بی حرف نگاهش کردم که صدای امیر آمد:

-خانم شیدا کجا یید؟

از ترس، سرم را پایین انداختم و کنار چادر را داخل مشتم فشردم.

چه قدر هم با ناز اسمش را صدا می زد. شیدا به خودش آمد و نیم نگاهی به ما انداخت و بلند داد زد:

-آقای فرهود، دو نفر اومدن که وکالتشون رو قبول کنید. البته وقت نگرفته بودن و یهو سر خودشون رو انداختن پایین و داخل شدن. حالا اجازه می دید بیان داخل اتاقتون؟

به محض شنیدن صدای پای امیر، چادر را محکم تر دور صورتم پیچیدم تا جز چشمم جای دیگری برای نمایش نباشد. می ترسیدم بعد از ازدواجمان به خاطر این حماقت سوری را دیگر نبینم.

منشی به محض دیدن امیر، شالش را کمی جلو کشید و چندبار پلک زد.

-این خانم‌ها هستند.

امیر سرش را پایین انداخت و با خونسردی گفت:

-شرمنده من قرار دارم. خانم سروش، برای فردا یه وقت بهشون بدید.

سوری با گریه‌های ساختگی جلویش ایستاد و دست‌های گره‌زده‌اش را از هم باز کرد. در حالی که بغض کرده بود گفت:

-آقا خواهش می‌کنم! این تنها دوست منه، پای آبروی خانواده‌ش وسطه.

نگاه می‌خکوب امیر را حس می‌کردم. رگ انگشت‌هایم را از شدت اضطراب می‌شکستم. اصلاً نمی‌دانستم برای چه به این‌جا آمدم، فقط برای دیدن یک منشی؟

به یک‌باره امیر رو به منشی گفت:

-برید یه لیوان آب برای خانوم بیارید؛ خیلی حالشون بده.

منشی به سرعت از ما دور شد، همان دور شدنش هم پر از ناز و عشوه بود. امیر رو به سوری گفت:

-خب شما بیرون باشید. دختر خانم شما بیاید داخل.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و با من من و صدایی که سعی در تغییر آن داشتم گفتم:

-مزاحم نمی‌شیم فردا می‌ایم، خدانگه‌دار.

اما امیر دست‌بردار نبود. با دست در قهوه‌ای چوبی را گرفت و با لحن سردی گفت:

-گفتم بیاید داخل اتاق من!

رنگ روی صورت‌م نمانده بود. بعد از آنکه نیم‌نگاهی به سوری انداختم و چشم‌هایم را برایش چپ کردم، راهی اتاق شدم. پاهایم توان حرکت نداشت.

از یک راهروی کوچک عبور کردیم. او جلوتر می‌رفت و من آرام پشت سرش حرکت می‌کردم.

قبل از آنکه در سفیدرنگ اتاقش را باز کند، گفت:

-من پسر هجده‌ساله نیستم که به خاطر امتحان کردنش بیای این‌جا. متأسفانه اون قدر بچه و نفهم هستی که پا توی هر قبرستونی می‌ذاری. خانوم ارغوان من هنوز شوهرت نشدم که پا توی دفترم می‌ذاری، حالا به هر دلیلی.

سرخورده و نادم‌نگاهی اجمالی به تمام اعضای صورت برافروخت‌اش انداختم و روی چشم‌های به آتش نشسته‌اش خیره ماندم.

-من... نمی‌خواستم آبروتون رو ببرم. به خدا نمی‌خواستم عصبانی تون کنم. فقط اومدم ببینمتون، هر چند که اشتباه کردم اومدم!

قطرات اشک صورت‌م را نوازش می‌داد. با بغضی فروخورده گفتم:

-بخشید! دیگه تکرار نمیشه!

انگار که آتش درونش خاموش شده باشد، چادرم را عقب کشید تا گردی صورتم مشخص شود. بعد با لحن آرامی که از امیر بعید بود کنار گوشم زمزمه کرد:

-از زن‌های شکاک بدم میاد.

یاد آن روزش افتادم که می‌خواست بداند چه کسی به من تلفن زده. بدون فکر گفتم:

-نیست خودت شکاک نیستی!

دستی به ریش‌هایش کشید و با ابروی بالا آمده گفت:

-اگه شک داشتم به جای سوال گوشیت رو ازت می‌گرفتم! پرسش با شک کاملا متفاوته. آدم از بعضی‌ها می‌پرسه؛ اما بعضی‌ها رو بی‌خیال میشه به امان خودشون. ازت پرسیدم؛ چون وقتی اسمت وارد شناسنامه‌ام شد برام مهم شدی. حالا چه به خاطر پدر، چه به خاطر بانمک...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت. به صورت توپرم نگاهی انداخت و نیشخند زد. دستی به کاغذ دیواری کنار در کشید و گفت:

-راستی خاله‌ریزه... دقیقا کی و به چه حقی دخترونگیت رو گرفته؟ الان تو دختر نیستی آیا؟ پس من برم دنبال یکی دیگه.

مانند آتشفشانی بودم که هر ثانیه ممکن بود از خجالت و شرمندگی فوران کند. دستم را به در بسته‌ی اتاقش تکیه دادم و آوارهی زمین و هوا شدم.

-همه‌ی حرفامون رو شنیدید؟

دوباره به حالت عصبانی اش برگشت و لبش را کمی کج کرد:

-راستی پسر عموت زنگ زده بود. می خواست حاج آقا برایش کار پیدا کنه. گفتم بنگاه کار نداریم که.

نمی دانستم از کار خودم شرمنده باشم یا کار پسر عموی احمقم شایان، کسی که از کودکی اش هم، عامل خرابکاری بود و عمویم به خاطر داشتن این پسر شرور و به درد نخور همیشه آه می کشید .

به گودال های سیاهش خیره شدم و خواستم بگویم ببخشید که سر و کله ی منشی اش پیدا شد. نیم نگاهی به من و امیر که بدون کمترین فاصله کنار هم ایستاده بودیم، انداخت و با تعجب گفت:

-رفته بودم آب برای این زنه بیارم که موبایلم زنگ خورد و دیر شد، ببخشید!

نصف آب داخل لیوان روی سینی ریخته شده بود و شیدا بی توجه به آن نگاهش را بین من و امیر تاب می داد.

-حالشون خدا رو شکر خوب شد، نیازی به آب ندارن.

بعد رو به من کرد و با لحن سردی گفت:

-متاسفانه ساعت از پنج گذشته و من نمی تونم باهاتون پیام خرید. چندان هم مهم نیست، هر چی خواستی بخر.

بی توجه به چهره ی برافروخته من و نگاه برزخی شیدا، آستین پیراهن سفیدش را بالا داد و داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست.

با دیدن چشم های گرد سوری که داخل راهرو ایستاده بود و من را می پایید خنده ام گرفت.

به سمتم دوید و سر تا پایم را برانداز کرد. ناگهان سیلی ای به گوشم زد که صدایش در تمام سالن طنین انداز شد.

-چرا می زنی دیوانه؟

-ببینم تو سالمی؟ شناختت آره؟ ای سگ تو روح که نقش هم نمی تونی بازی کنی! ببینم حالا نزد تو دهنه بعد بگه به ننه بابات میگم تو گفتی دختر نیستی؟ اصلا چرا با خنده از اون سالن بیرون اومدی؟ با لبخند چهره‌ی بهت زده اش را برانداز می کردم که با دو تا دستش توی صورتش زد و با حالت زاری گفت:

-یا خدا! نکنه بردنت اتاق خالی...

جلوی دهانش را گرفتم و لبم را گزیدم.

-بریم بیرون با هم صحبت کنیم، خب؟ هیچی نشد. خیلی هم خوش گذشت؛ اما نه از اون خوشی ها که توی ذهن منحرفت داری.

از در دفتر خارج شدیم که همان حاج آقا جلویمان را گرفت و با لحن مقتدرانه ای رو به سوری گفت:

-عروسی افتادیم یا نه دخترم؟ این دختر منشیه دل همه رو برده. البته این هم بگم زیاد دختر نجیبی نیست؛ ولی همین که آقای فرهود استخدامش کرده؛ یعنی یه ویژگی عالی داشته. حالا آقا داماد چند سالشه؟

-کاظم خان، می خوام راجع به ملیحه حرف بزنم. امروز صبح یکی تماس گرفت و...

جفت پا وسط حرفش پریدم و وارد سالن شدم.

-سلام آقاجون، سلام خان جونم. خوبین؟ خوشین؟ ملیحه خوبه؟ یه خبر براتون دارم. بگم یا مامان می‌خوان صحبت کنند؟ البته اگه میشه بذارید من حرفم رو بزنم بعد شما بگید؛ چون درمورد شایانه.

هر دو سراپا گوش شدند. آقاجون به پشتی قرمز تکیه داده بود و مادر روبرویش دو زانو نشسته بود. کنار سینی‌ای که دو استکان خالی داخلش بود نشستیم و لبم را تر کردم.

-جونم براتون بگه، شایان زنگ زده به امیر، گفته به حاج آقا بگه براش کار پیدا کنه. پسرهی پررو فکر کرده حاج فرهود اینا آژانس کاریابی زدن. آقاجون چیزی بهش نگه مثل اون موقعی میشه که می‌گفت می‌خواد با ملیحه بازی کنه؛ اما دنبال مقاصد شوم خودش بود ها! الان هم که بیست و پنج سالش شده دیگه بچه نیست که عمو بگه جوونی کرده، غلط کرده! بابا آبروی من پیش اون خونواده خورد و خاکشیر شد. می‌فهمید که؟

مادر بساط اخم و چشم‌گره‌هایش به پدر را باز کرد و با لحن پراز کینه‌ای گفت:

-بچه تربیت نکردن که... پسرهی حیوون صفت فکر کرده آبرو بچه‌های من علف خرسه که به راحتی به بادشون بده؟ کاظم، به خدا اگه فردا پا نشی بری بزنی تو دهنش، نه من نه تو!

سابقه نداشت مادر با آقاجون این‌طور صحبت کند. پدر جاخورده و پریشان، دستی به پایین ریش‌های سفیدش کشید و زمزمه‌کنان گفت:

-فاطمه خانم، شما خون خودتون رو کثیف نکنید! به اخوی اطلاع میدم تا پسرش رو جمع و جور کنه. ارغوان تو کجا بودی؟ اگه با امیر بیرون بودی چرا با ماشین سوری رفتی و اومدی؟

لبم را گاز گرفتم و با لحن لبریز از آرامشی گفتم:

-با سوری رفتم دفتر امیر که کار داشت و ما هم برگشتیم. میگم آقاجون شما برای سوری ماشین خریدید؛ اما من رو حتی کلاس رانندگی نفرستادید. می خواستم اگه میشه فردا برم واسه ثبت نام...

چینی میان پیشانی بلند اما چروکش انداخت و با غیظ گفت:

-تو دیگه شوهر داری، برو از اون اجازه بگیر!

بیچاره زن! تا وقتی خانه‌ی پدر است مطیع اوامر اوست و بعد از ازدواج کنیز شوهر می‌شود! اصلا نمی‌دانم خدا وقتی ما را می‌آفرید، چرا در گوش جنس مذکر نخواند: «قوی بودن به زور بازو و تهدید جنس ضعیف تر نیست، به انسانیت و شعوره»!

کاش پدرم همانند سایر پدرها بود و می‌دانست که آدم زنده و کیل وصی نمی‌خواهد، به خدا که نمی‌خواهد!

خواستم بی‌خیال این حرف‌های صد من یه غاز شوم و به سمت اتاقم پا تند کنم که تلفن خانه زنگ خورد. مادر با دامن گل‌گلی‌اش که روی زمین کشیده می‌شد به سمت تلفن رفت.

-الو؟

-سوری مادر تویی؟

-الهی قربونت برم! واستا الان میگم بیاد.

از جایم بلند شدم و تلفن را از دست مادر گرفتم.

-من رو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره...

-داری آهنگ می خونی؟! الان وقتشه؟ بگو چی کارم داری می خوام برم بخوابم.

نچنچی کرد.

-مرفه بی درد، ساعت شیش می خوابی؟ الان من باید سر حمالی هام برم اون وقت تو... واقعا متاسفم برای تربیت حاج کاظم که نهایت تربیتش این دختره ی تن پروره!

-حرف می زنی یا قطع کنم؟

-تو از چشمای من خوندی که از این زندگی خسته‌م... کنارت اون قدر آروم که از مرگ هم نمی ترسم.

-سوری!

-سورتمه... خب داشتم می گفتم، کیوون زنگ بهم زد، به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی. از اینایی که گوشیهاشون همیشه سایلنته خوشم نمیاد، مثلا تو! آره دیگه بهم زنگ زد گفت بهت بگم اگه شب بهش زنگ نزنی یا جوابش رو ندی مجبور میشه همه چی رو به حاجی بگه و عکس هات رو براش بفرسته و خلاص!

رنگ صورتتم پرید. این مسئله به این مهمی را پیچاند و شوخی و مزاح کرد؛ یعنی آن قدر برایش بی اهمیت بود؟

صدایم تحلیل رفت و طوری که کسی متوجه حرف‌هایم نشود و از چشم آقاجون که به تلفن و دهان من دوخته شده بود، دور بماند گفتم:

- غلط کرده با تو! فکر کرده من رو تهدید کنه می ترسم؟ بین از طرف من بهش بگو خونه و تلفنمون رو عوض کردیم پس دهنش رو ببنده.

تلفن را قطع کردم؛ اما گوشی را پایین نگذاشتم. با خودم بلندبلند حرف می‌زدم تا فکر کنند هنوز سوری پشت خط هست.

آقاجون بعد از بررسی اجزای برافروخته‌ی صورتم دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید.
- چی گفت؟ چرا رنگت زرده؟! -

مادر با دیدن صورت همچون گچم، به سرش کوبید و هوار کشید:

- ملیحه! ملیحه بی‌مادر بشی! ملیحه کجایی دختر؟

ملیحه همراه کتاب درسی‌اش از اتاق بیرون آمد و دستی به کمر زد.

- بله خانوم جان؟ امری دارید؟ [نگاهش به من افتاد.] او! خواهرجون چرا شبیه گچ شدی؟

تلفن را سر جایش گذاشتم. خیر آن سرم قرار بود عادی برخورد کنم، حالا تشت رسوایی‌ام را باید برایشان شرح می‌دادم.

- چیزیم نیست، از صبح سرم درد می‌کنه الان دردش بیشتر شد، میرم استراحت کنم.

مادر غرغرکنان مانع حرکتم شد و رو به ملیحه گفت:

-بدو برای خواهرت آب قند درست کن، ببین چه شکلی شده.

-میگم چیزیم نیست مامان، انقدر کشش نده لطفا!

رو به ملیحه گفتم:

-تو هم بیا تو اتاقم کارت دارم.

ملیحه پشت سرم به راه افتاد. روسری ساتن صورتی ام را از سرم بیرون کشیدم و با خشم گفتم:

-ملیحه تو دوست پسر داری؟

چشمانش گرد شد و مثل بی گناहانی که بهشان تهمت ناروا زده باشند، داد زد:

-معلومه که نه، هرکی گفته دروغ گفته!

روی تختم دراز کشیدم و جوراب مشکی کلفتم را بیرون کشیدم و روی زمین پرت کردم.

-مامان دیدتتون با هم تو نیاوران، انکار نکن لطفا! می خوام با هم جلش کنیم.

روی تختم نشست و لب و لوچه اش آویزان شد.

-به خدا پسر خوبی، تازه میگه قصدش ازدواجه، آجی به خدا راست میگم!

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت؛ پس کسی که به خانه ی ما زنگ زده بود همین آقا کوچولو بود و نه

کیوان.

-چند سالشه؟ اسمش چیه عروس خانوم؟

سرخ و سفید شد و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

-بیست و یک سالشه، فقط یه بار دیدمش. از مدرسه می‌اومدم که جلوی راهم رو سد کرد و بعد از کلی تعریف از قیافه‌م پیشنهاد دوستی داد. اول نه آوردم؛ اما بعد وا دادم. آجی تو رو خدا به مامان بگو اشتباه دیده، بعد از اون فقط چت کردیم، حتی حرف هم نزدیم.

خندیدم و در حالی که روی تخت می‌چرخیدم گفتم:

-جوجه‌ی عاشق‌پیشه من! اسمش رو نگفتی؟

-رضا.

-دختره‌ی خنگ چرا به من گفتی؟ نمیگی میرم به بابا اینا میگم؟

دستش را داخل موهایش کرد و با خنده گفت:

-خواهری که خواهرش رو لو بده انسان نیست؛ بلکه حیوان است! مثلاً من که تو رو لو ندادم.

لبم را جویدم و خواستم چیزی بگویم که پیامکی از طرف کیوان برایم ارسال شد:

«نمی‌دونم اون دوستت بهت گفت یا نه؛ اما من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم که یه دختر ساده که حتی با لباس عروس کنار خودم تصورش کرده بودم الان بره زن یکی دیگه بشه. دارم میام تهران، ساعت نه صبح می‌رسم، اگه ده دقیقه دیر کنی میام دم خونه‌تون. نه، چرا خونه شما؟ میرم دم شرکت امیر. دیگه هر چی شد پای خودت...»

با خواندن هر لغتش چشم‌هایم درشت تر می‌شد. من چه کرده بودم که محکوم به این بودم؟ مگر همه‌ی دنیا دوست نمی‌شوند بعد هم خداحافظ خداحافظ؟ چرا برای من همه چیز سخت شد، حتی خداحافظی؟ مگر آدم‌ها از یک جایی به بعد همدیگر را رها نمی‌کنند و به دنیای آرزو و آمال‌هایشان نمی‌روند؟ چرا من باید بعد از این دوستی ساده، تهدید شوم؟ چرا سوری هر بار که یارش را تغییر می‌دهد آرام و آسوده به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. نه ارغوان، تو احمقی، تو خانواده‌ات را از یاد برده‌ای. در این خانواده نمی‌شود گذشته را فراموش کرد؛ زیرا کسی گذشته‌ی دیگری را نمی‌بخشد. اگر بیاید دم خانه آبرویم را ببرد چه؟ اگر برود دفتر امیر، آن وقت زندگی مشترک برایم مانند رویایی می‌شود که هر روز پدر و مادرم و ملیحه چوبش را به سرم می‌زنند.

کاغذ دیواری آبی‌رنگ اتاق چه قدر برایم زشت و غیرقابل تحمل شده بود.

-آبجی حواست کجاست؟

ابروهایم بالا پرید. یادم رفته بود ملیحه هنوز توی اتاق هست.

-هیچ‌جا... خب تو برو درس تو بخون، هنوز بیست روز از پاییز نگذشته که قید درس و کتاب رو بزنی ها! پاشو پاشو برو! بذار خواهر پشت کنکوریت تنها باشه. بعد هم این دوستی‌ها آخر و عاقبت نداره، اگه همین امروز تمومش نکنی نه من، نه تو! فهمیدی ملیحه؟ به خدا اگه بفهمم دوباره باهاش حرف زدی به مامان میگم!

لبخندی مصنوعی زدم؛ اما ملیحه خیلی خوب رنگ‌پریدگی صورتم را تشخیص داده بود. می‌خواستم به سوری زنگ بزنم و بپرسم او آدرس امیر را به کیوان داده؛ اما ترسیدم حاشا کند. فردا یکشنبه بود و آقاجون ساعت هفت باید به مغازه می‌رفت. خانوم جون هم روضه‌ی همسایه کوچه پشتی‌مان، راضیه

خانم، دعوت داشت و ملیحه هم که باید به مدرسه می‌رفت. همه چیز برای رفتن سر قرار آماده بود؛ آن هم با کیوانی که هیچ چیز از علت آمدنش نمی‌دانستم.

ساعت هشت صبح با چشم‌هایی که از شدت بی‌خوابی قرمز شده بود، مانتوی بلند نسکافه‌ای پوشیدم و با شلوار لی و شال قهوه‌ای عازم جایی شدم که کیوان برایم پیامک کرده بود. در خانه را که باز کردم، بند چادر را دور سرم انداختم و از حیاط بزرگمان عبور کردم. وقتی خواستم در آبی فلزی را باز کنم، ترس برم داشت؛ اگر کسی نداند من به کجا می‌روم حتماً یک بلایی به سرم می‌آورد و کسی نمی‌فهمد چه شده و همه تقصیر را گردن من که احتمالاً آن موقع یا کشته شده‌ام و یا کارتن‌خواب می‌گذارند و دنبال متهم نمی‌گردند. بعد هم پدرم برای حفظ آبرویش می‌گوید کسی مقصر نبوده و من دختری به نام ارغوان ندارم. آه خدای من! چه سرنوشت غم‌انگیزی در انتظار من است!

مشتی به سرم کوبیدم و جلوی در بلند گفتم:

-احمق، تو برو! اون که تو تهران جایی رو نداره ببره خلاصت کنه، پس برو و زود از دستش فرار کن!

نگاهی به ساعت انداختم؛ هشت و ربع شده بود. مانند آدم‌هایی که برای آخرین بار به خانه‌شان نگاه می‌کنند، برگشتم و باغچه‌ی کوچک مستطیل‌شکل را که مادرم گل‌هایش را کاشته بود، پله‌های عریضی که به خانه می‌خورد، درخت‌های انجیری که زیبایی حیاط را به اوج خود رسانده بود، کاج‌هایی که مشخص نبود از کجا داخل حیاط ریخته‌اند از نظر گذراندم. پی هر اتفاقی را به تنم مالیدم و بعد از بازکردن در و خرد شدن برگ‌هایی که جلوی در خانه‌مان تلبار شده بود، نگاهی به خانه‌ی همسایه روبرویی‌مان انداختم که نکند این همسایه کنجکاو آمارم را به آقاچون و مادر بدهد.

دستی به زیر شالم کشیدم و با کتانی مشکی که بندهایش را از هولم جابه‌جا بسته بودم، به سمت جلو دویدم تا هر چه زودتر از شر محله‌مان خلاص شوم. بعد از نیم‌ساعت پیاده‌روی و ده دقیقه چرخیدن در یک مقصد که احتمالاً راه را گم کرده بودم، به پارکی که گفته بود، رسیدم.

روی صندلی روبروی پارک نشسته بود. نگاهش سنگین و چهره‌اش مغرورتر از همیشه بود. مغرور که می‌گویم زمین تا آسمان با غرور امیر فرهود فرق داشت، او برای داشته‌هایش مغرور بود و کیوان امروز فقط برای من! هوای صبح خنک بود و باد هر دفعه چادرم را به یک سمت می‌کشاند.

به محض ورودم، از روی نیمکت سبز و سفید بلند شد و تیشرت سفیدش را تکاند.

روبروی هم در حالی که سکوت کرده بودیم ایستادیم. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و چشم‌غره‌ای حواله من کرد. بعد از چند ثانیه که با نگاه‌های خیره‌مان گذشت، به حرف آمد:

-خوبی؟ بیا بشین این‌جا.

نگاهی به دور و اطراف انداختم و پرخاشگرانه گفتم:

-معلومه که خوب نیستم. مگه تو گذاشتی خوب بمونم؟ فکر آبروی خودت نیستی فکر آبروی پدر و مادر من باش! این قدر مزاحم من نشو! توقع داری پیام کنارت بشینم و گل بگیرم و گل بشنویم؟ اون هم جایی که ممکنه ده نفر از آشناها من رو ببینند و آبروم بره. زود حرفت رو بگو، باید برم.

روی نیمکت نشست و پاهایش را روی هم انداخت؛ انگار نه انگار که گفتم زود حرفش را بزند.

-آبروی من رو می‌خوای ببری؟ میگم بگو چی کارم داشتی!

بعد از آنکه گوشی‌اش را از داخل جیب شلوار جینش بیرون کشید، گفت:

-عکس‌های نامزدیت رو دیدم. اول باور نکردم؛ اما وقتی زنگ زدی گفتمی همه چی بین ما تموم شده طاقت نیاوردم، می‌فهمی ارغوان؟ تو لایق اون محبت‌های من نبودی. حداقل دو تا خواستگار رو رد می‌کردی مردم فکر نکنند هولی و من فکر نکنم هیچ اهمیتی برات نداشتم، اگه این یک سال تو کما بودم شرف داشت به دوستی با تو! گفتم بیای این‌جا تا تکلیف این یک سال حماقت رو روشن کنیم. من تمام عکس‌ها و پیام‌ها رو حذف می‌کنم به یه شرط.

نگاهی پرسشگرانه به صورتش انداختم که ادامه داد:

-از اون پسر جدا شو، خودم میام خواستگاریت، نمی‌ذارم قند تو دلت آب بشه، اون لیاقت تو رو نداره! قهقهه‌ای سر دادم و جمله‌اش را به سخره گرفتم.

-اون لایق من نیست؟ اون وقت توی آس و پاس لایق خانواده‌ی مایی؟ فکر کردی کی هستی جز یه جوون نابالغ بی‌دست و پا؟!!

تازه سبیلش در آمده بود، آن وقت برای من تعیین تکلیف می‌کرد!

خیره در عسلی چشم‌هایش بودم که صدای بوق بلندی را از کنار پارک شنیدم. به سمت صدا برگشتم، مات و متحیر به ماشینی که آن‌ور پارک بود نگاه کردم و با همان حالت گیج گفتم:

-برو، از این‌جا برو! نمی‌خوام تو رو ببینه.

صدای خنده‌ی بلندش را کنار لاله‌ی گوشم شنیدم:

-خودم بهش گفتم بیاد، هر چی نباشه اون رفیق گرمابه و گلستانته!

برگشتم و با چشم‌هایی که ریز کرده بودم، نگاهی به سر تا پایش انداختم.

-می‌دونی؟ تو یه مشکل خیلی بزرگ داری. اون هم اینه که پا تو از گلیمت درازتر می‌کنی! چرا نمی‌خوای قبول کنی من دوستت ن... دا... رم!

پوزخند معناداری زد و از کنارم گذشت. محکم و با پاهایی که هر بار محکم‌تر چمن‌ها را له می‌کرد، به سمت ماشین سوری رفت و من هاج و واج نگاهش می‌کردم. جلو نشست و سوری با یک بوق گازش را گرفت و رفت.

بند چادر از سرم رها شده بود و روی شانهم افتاده بود، تعادل نداشتم. چه‌طور توانسته بود به من خیانت کند؟ به منی که او را شریک همه‌چیزم کرده بودم، حتی رازهای دخترانه‌ام!

داخل پارک قدم می‌زدم و خودم را برای این اعتماد سرزنش می‌کردم. نگاهی به ساعت مچی طلایی‌ام انداختم. ساعت یازده شده بود، نیم‌ساعت دیگر مادر به خانه می‌آمد و اگر من داخل خانه نباشم حتما جر و بحثمان بالا می‌گیرد. گلویم خشک شده بود.

سر راه سری به سوپر مارکت محل زدم .

-آقا یه بطری آب لطفا.

مرد نسبتاً چاق و چهل - چهل و پنج ساله مغازه‌دار، رفت و بطری آب معدنی را آورد. دستم را داخل جیبم بردم، حتی هزار تومان هم داخلش نبود.

-شرمنده... من پول همراهم نیست، ببخشید !

خواستم بیرون بروم که صدای بم و مردانه‌اش را پشت سرم شنیدم:

-آقا من حساب می‌کنم، خانوم شما بطری رو بردارید و از این جا برید.

برگشتم و نگاهمان با هم یکی شد. او با چین میان پیشانی‌اش و من با چشم‌هایی که اندازه‌ی کاسه‌های آب گوشت‌خوری شده بود. بی حرف پول را جلوی مغازه‌دار گذاشت و در برابر چهره‌ی متحیر من از سوپر بیرون زد .

به سمتش دویدم.

-این جا چی کار می‌کنی؟ ببخشید من حوصله‌ام تو خونه سر رفته بود، یه سر اومدم بیرون بعد تشنه‌ام شد ...

جمله‌ام را قطع کرد .

-ان شاءالله کلید خونه‌تون رو که داری؟

سرم را به نشانه‌ی «بله» تکان دادم. با سوییچ قفل ماشینش را باز کرد و سرش را به نشانه‌ی «سوار شو» به طرف ماشین تکان داد .

در طول راه سه دقیقه‌ای مان نه او چیزی گفت و نه من حرفی زدم. بادی که از سمت پنجره او به صورتم می‌خورد، چنان لذت‌بخش بود که دلم خواست ده دور دیگر هم باهم می‌زدیم و بعد به خانه‌مان می‌رفتیم. نزدیک در ورودی ترمز کرد .

-پیاده شو.

دستگیره‌ی در را کشیدم، در را نیمه‌باز کرده بودم که گفت:

-تعارف نمی کنی داخل پیام؟

کلافه لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-خونه‌ی ما متعلق به شماست، الان در حیاط رو باز می کنم، ماشین رو داخل بیارید.

به سرعت کلید را داخل در انداختم و در را پشت سرم بستم. در بزرگ تری را که برای عبور ماشین و اسباب سنگین بود، گشودم تا ماشینش را داخل بیاورد. کاش نمی آمد! می خواستم تنها باشم. سوری با من چه کرده بود؟ خـ یانت؟ واقعا راست می گویند که تلخ ترین قسمت خـ یانت آن جاست که هیچ وقت از طرف دشمنت نیست .

-به این موزائیک ها خیره شدی؟ کی کشتی هات رو غرق کرده؟

به کفش های مشکی ورنی اش خیره شدم که از آن فاصله باز هم برق می زد.

قطره اشکی از کناره چشم چپم چکید. دست خودم نبود؛ یاد سوری و کیوان که می افتادم کاری جز اشک ریختن از دستم ساخته نبود. آه سوزناکی کشیدم و بی توجه به پرسش امیر در شیشه ای را باز کردم. کفش هایم را بیرون کشیدم و بدون آنکه اول منتظر ورود او بمانم، داخل شدم .

لواستر را روشن کردم. چه حال غریبی داشتم! اصلا نمی دانستم برای چه سر آن قرار لعنتی رفتم. چرا سوری کیوان را سوار ماشین می کرد که پدر من برایش خریده بود؟

صدایش، سکوت خانه را شکست.

-حالت خوبه؟ چه سوال مسخره ای! مشخصه... کجا رفته بودی بدون اینکه به مادر بگی؟ منتظرم.

انگار زبانم را قطع کرده باشند، نتوانستم لام تا کام چیزی بگویم.

وقتی سکوت طولانی‌ام را دید، کلافه دستی به موهای فر و مشکی‌اش کشید و کیف دستی چرم قهوه‌ای‌اش را که با خود داخل آورده بود از روی راحتی نسکافه‌ای بلند کرد .

-هر وقت حالت خوب بود میام بریم خرید.

چرا بلند نمی‌شدم و نمی‌گفتم: «بودید حالا.» چرا مانند یخ روی زمین وا رفته بودم .

گاه و بی‌گاه، دلم هوای آن روزهای کودکی را می‌کرد. همان موقع‌هایی که با موهای بلند اما کم‌پشتم تمام زمین را جارو می‌کشیدم و بی‌توجه به دنیا و آدم‌هایش به تنهایی مشغول خاله‌بازی می‌شدم. تمام دختر و پسرهای فامیل جمع می‌شدند و با هم گرگم به هوا، قایم باشک، خاله‌بازی، منچ و... بازی می‌کردند؛ اما من محکوم به تنهایی و انزوا بودم. تنهایی‌ام را دوست داشتم؛ زیرا طعم بازی‌های گروهی را هنوز نچشیده بودم. سوری تمام آن‌ها را به من تزریق کرد؛ اما زمانی که نیازمندش بودم، با کسی که با تیرکمان آبروی مرا نشانه رفته بود، صلح کرده و قصد تخریب من را داشت.

صدای تلفن خانه از جا پراندم. کنارم، روی کاناپه افتاده بود. پاسخ دادم:

-بله؟

-ارغوان جان خودتی دخترم؟ مادر خونه نیست؟

نفسم را صدادار بیرون دادم. صدای مادر امیر مثل همیشه زنگ عجیبی داشت. آدم دلش می‌خواست چهره‌اش را نبیند و تنها صدایش را بشنود!

-سلام، نه مادرم خونه نیستن.

-خب ما تصمیممون رو گرفتیم. بهتره عروسی تون هر چه زودتر برگزار بشه. مثلا همین عید غدیر که دو هفته دیگه است .

کاش دهانم را باز می کردم و می گفتم: « فعلا آمادگی ازدواج ندارم. می خواهم درسم را ادامه بدهم.»
 آه! دل دیوانه‌ی من چه می دانست در سر آن‌ها چه می گذرد. دلی که حتی از حال خودش هم بی خبر بود.
 کیوان گفت تنها همین شرط را دارد؛ اما از بین رفتن آبرو مساوی ازدواج با او بود .
 -چشم به مادر اینا میگم. یه کم زود نیست؟ آخه ما هنوز خرید نکردیم.
 آرام آرام خندید:

-نه جان دلم، دیر هم هست. والله من و آقاچواد عقد و عروسیمون یک روز بود و اصلا نامزدی و این‌ها نداشتیم. تازه تو مثل من نیستی که تمام وسایلم رو خانواده آقاچواد گرفتند و نپرسیدند دوست داری یا نه! می دونم امیر من کمی بی حوصله‌ست و دل و دماغ خرید نداره؛ اگه بخوای همین فردا سوگل دختر خواهرم رو می فرستم تا با هم هر چی لازم هست بخرید. یا نه، فردا اول صبح با امیر برو و خونه رو ببین. بعد هر چیزی که به اون جا می خورد بخر. خوبه دخترم؟
 از دخترم گفتن‌های گاه و بی‌گاهش متنفر بودم. نه از آن‌ها، بلکه از خودم که زنی مانند او پاک و مهربان به من می گفت دخترم.

-بله، خیلی خوبه؛ اما من ...

جمله‌ام ناتمام ماند. می خواستم بگویم باید بیشتر فکر کنم، امان نداد و پرخاشگرانه گفت:

-اما تو چی؟

-من باید با آقاجون و مادر صحبت کنم، هر خبری که شد بهتون اطلاع میدم .

قطره‌ی اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد، گلویم بغض داشت؛ بغضی که قادر به فرو خوردنش نبودم.

-خیلی خب، خداحافظ.

بدون آنکه منتظر خداحافظی من بماند، تلفن را قطع کرد. دلم تنهایی می‌خواست، یک تنهایی، یک

سکوت طولانی؛ حتی شاید به اندازه تمام سال‌های باقی‌مانده‌ی عمرم.

با شالی که روی زمین کشیده می‌شد، روانه‌ی اتاق سرد و بی‌روحم شدم. روی تخت دراز کشیدم و دستم

را بالای پیشانی بلندم قرار دادم. آه اگر خانم فرهود بفهمد من آن دختر پاک و آفتاب مهتاب‌نندیده

نیستم، حتما به جای «دخترم» مرا دشمنم خطاب می‌کند. چه قدر احمقانه فکر می‌کنم، او اگر بفهمد دیگر

حاضر نخواهد شد با من سخن بگوید، حتما جواب سلامم را هم نمی‌دهد.

گوشی‌ام را چک کردم، دوازده پیامک از سوری! حتما می‌خواست خیانتش را در اوج اعتماد من توجیه

کند.

پیامک اول را که باز کردم، از لحن کلمات، از شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌هایش، از حرف‌هایی که پشت سر

امیر و کیوان زده بود نه تنها خنده‌ام نگرفت؛ بلکه حالت تهوع بهم دست داد. تهوع از دوستی با او، از

اعتماد به این دختر بی‌اصل و نسب، از خرج‌ها و همدلی‌های پدر که مشخص نبود از چه رو آن قدر به او

کمک می‌کند.

بی‌خیال خواندن بقیه پیامک‌ها شدم که با ویس‌هایش روبرو شدم .

«ارغوان، ماشینم رو دزدیدن... خیلی ناراحتم اما غمت نباشه ها! عباس فشنگ دیده دست یه پسر است. یه عکس هم برام از یارو و دختر کناریش گرفته. به جون تو کپی برابر اصل کیوانه!

خونه نیستی؟ بیا بشنو صدای زیبای مرا! به بابات بگو شرمنده شدم، خودم روم همیشه بهش بگم. به خدا از صبح دهنم کف کرده انقدر پیش مامورا پلیس بودم.

نکبت، نت نداری، لااقل آزاده باش! یعنی اصلا این حالت روح به تلگرام گند زده. فکر کنم سین کردی و جوابگو نیستی، خب به درک! خودم به آقاجونت میگم.»

یعنی اشتباه کرده بودم؟ اما من خودش را دیدم که داخل ماشین نشسته بود. شاید اشتباه کرده باشم و یک دختر دیگر داخل ماشین نشسته باشد؛ ولی اگر اشتباه نکرده باشم آن وقت چه؟

دنبال شماره تلفن‌ها می‌گشتم که به اسم «کاملیا» برخوردم. از همان ابتدا نامش را کاملیا سیو کرده بودم که اگر آقاجون دست به گوشی برد، شک نکند. برقراری تماس را فشردم.

-خب، به پیشنهادم فکر کردی؟

آب دهانم را قورت دادم.

-کیوان، سوری پیش توئه؟ آره؟ اگه که هست بهش بگو من حرفاش رو باور نکردم؛ یعنی غیرقابل باور بود، ماشین کسی رو بدزدن و انقدر راحت با دوستش بیان سر قرار؟

صدای خنده‌اش پشت تلفن لرزش بدنم را بیشتر کرد.

-سوری، اسمش چه قدر آشناست! بهش بگو دیگه سوییچ رو روی سقف ماشین جا نذاره؛ چون امثال نیلوفرها ماشین رو می‌دزدن و اینکه فردا دم در خونه‌شون پارک. گفتم نیلوفر دختر خوبیه‌ها؛ اما دستش

کجه. حالا باهم ازدواج کردیم بیشتر ازش برات میگم. الان رفتم پیش همین نیلوفر و رفقاش تا تو جواب بدی و برگردم دزفول به بقیه اطلاع بدم بیایم برای خواستگاری.

خواستگاری؟ اوه از این بهتر نمی شود! عید غدیر عروسی من است و هنوز هیچ نخردیم و حالا کس دیگری هم می خواهد آن عروسی به هم بخورد و با خانواده اش بیاید خواستگاری.

-دزدی کدومه؟ هر پراید آلبالویی، ماشین دوست توئه؟ البته این یکی بود. بین چه قدر خاطرت رو می خوام که به خاطر رفتن ماشین سوری رو از دم خونه اش با یه ترفند زیرکانه کش رفتم. دلیل هم مشخصه، قرار بود اگه نیای با همین پراید از تو خونه تون بدزدمت. البته من دزد نیستم، نیلوفر زحمتش رو کشید. اون هم میگه دزد نیست، فقط نیازمندیه که کار پیدا نکرده و اومده توی این کار. ماشین سوری رو هم بهش پس می دیم، تو دیگه چی می خوای؟

با لکنت و در حالی که ناخن هایم را می جویدم، سرم را روی دسته ی راحتی گذاشتم .

-نیلوو... فر کیه؟ کدوم ازدواج؟ پراید سوری رو همین الان برگردون وگرنه... زنگ می زنم به پلیس، به خدا که می زنم!

می توانستم ری اکشنش را از پشت تلفن حدس بزنم؛ حتما شانهای بالا انداخته بود و لبخند دندان نمایی به صورت دارد.

-نیلوفر...

قبل از به اتمام رسیدن مکالمه، صدای چرخش کلید داخل قفل را شنیدم. گوشی را در همان حالت خاموش کردم و به سمت اتاقم دویدم، در را پشت سرم بستم .

صدایش هنوز می‌آمد.

-این بود ماجرای آشنایی من و نیلوفر...

نجواکنان پشت تلفن گفتم:

-مادرم اومد. مطمئن باشم که سوری امروز با تو نبوده؟

-تو که به من اعتماد نداری، لاقلاً به دوست چندین و چند ساله‌ات داشته باش! آخ، اگه سوری بفهمه دوستش بهش تهمت زده...

پشت در بودم که احساس کردم صدای تکان خوردن کلیدش از نزدیک در می‌آید. قطع مکالمه را فشردم و مانند جت از کنار در به سمت تخت رفتم. رویش دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم، چندبار که در زد و صدایی از من نشنید، داخل شد.

-ارغوان... پاشو لنگه ظهره.

خمیازه‌ای کشیدم و روی تخت نیم‌خیز شدم.

-سلام مامان... کی اومدی؟

ابروهای نازک و کم‌پشتش را بالا داد.

-بیدار بودی، نه؟ پس چرا برای من فیلم بازی می‌کنی؟ مگه تو بازیگری؟

از همان ابتدا همین بودم، یک بی‌استعداد به تمام معنا! از کسی که کمترین نمره‌ی کارنامه‌اش هنر بود، انتظار بیشتری هم نمی‌شد داشت؛ حتی نتوانستم نقش کسی را که تازه از خواب بیدار شده، بازی کنم.

-بله... بیدار بودم؛ اما حوصله‌ی بلندشدن از تخت خواب رو نداشتم. راستی خانوم فرهود زنگ زد، گفت بهتره عروسی همین عید غدیر باشه من گفتم زوده.

صورتش برافروخته شد و دستش را به کمر باریکش زد.

-چی چی رو زوده؟! نیست که ما از خانواده‌ی فرهود شناخت نداریم. الان زنگ می‌زنم که بیان حرف‌هامون رو تموم کنیم. نمی‌خوام ملیحه رو الان تنبیه کنم. باید بذارم قضیه تو به سلامتی تموم شه بعد خدمت اون دختره‌ی سرکش چشم‌سفید برسم .

-مادر من، اشتباه شده حتما، اون‌ی که زنگ زده یا مزاحم بوده یا اشتباه گرفته بوده. به خدا ملیحه درسش خوبه و بیشتر از من و شما به فکر خودشه، براساس یه حرف بی‌پایه و اساس محاکمه‌اش نکنید! بی‌توجه به سخنرانی من چادر مشکی براقش را روی صندلی میز تحریر استیل آبی گذاشت.

-پاشو! باید بریم خونه‌شون، قبلش هم مدارک دیپلم و پیش‌دانشگاهیت رو بردار پدرت به یه دانشگاه پیام نور تو همین منطقه خودمون معرفیت کرده. باید قبل از دو بریم اون جا تا ثبت‌نامت کنند . متعجب از روی تخت بلند شدم.

-چی؟ دانشگاه؟ مادر، من اگه می‌خواستم برم دانشگاه که شوهر نمی‌کردم!

چینی میان پیشانی‌اش انداخت و با غیظ به سمتم آمد.

-جراّت داری دوباره این حرف رو جلوی من تکرار کن! اگه درس نخونی آخر میشی مثل من که همیشه‌ی خدا دستم جلوی پدرت درازه، بعد هم امیر گفته خوشش نیاد زنش دیپلمه‌ی ساده‌ای باشه! حق هم

داره، ببین پدرت چه قدر تلاش کرد که تونست به کمک یکی از دوست‌هایش تو رو به جوری بفرسته تو این دانشگاهه. برو خدا رو شکر به همچین پدر بانفوذی داری!

تک‌خندی زدم و در حالی که در کمند دیواری آبی‌رنگ را باز می‌کردم گفتم:

-اگه نفوذ داشت الان من دانشگاه تهران بودم نه پیام نور!

غرغرکنان از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست. همان مانتوی پارچه‌ای صبح را پوشیدم، با شلوار کتان مشکی و مقنعه، آماده روی تخت نشستم.

سال چهارم که بودم، نصف بچه‌ها آرزویشان شوهر بود و نصف دیگر قبولی در کنکور؛ اما من بی‌توجه به هر دو تنها به کیوان فکر می‌کردم؛ می‌گفتم او بعد از تمام‌شدن دانشگاهم می‌آید و من را می‌برد به خانه‌ی خوشبختی‌ها همان جایی که یک عمر آرزویش را داشتم. با هم می‌نشینیم در یک کافه و قهقهه سر می‌دهیم تا چشم مجردها از کاسه در بیاید! به قول سوری قوه‌ی تخیلیم نیاز به عمل جراحی داشت، شاید که به جای آرمان‌گرایی، واقع‌گرا شوم.

یکی از دخترهای مدرسه‌مان می‌گفت که آدم‌ها از یک جایی به بعد آرزوهایشان را رها می‌کنند و به همان زندگی عادی برمی‌گردند و بعدتر هم آمال و آرزوهایشان را به سخره می‌گیرند.

حال و روز الان من شده بود؛ چه می‌خواستم و چه شد! بدتر از همه آن روز بود که برای اولین بار پای آقای فرهود به خانه‌ی ما باز شد. همان روز بود که بعد از مشاجره فوتبالی بین من و کیوان -که من هیچ‌چیز از آن نمی‌دانستم و او مدام می‌گفت «استقلالی شو» و من می‌گفتم «پرسپولیسی‌ام چون اول جدول است» بلاکش کردم و از اتاق بیرون زدم.

حاج آقا جواد با دیدن من ابتدا تعجب کرد؛ اما بعد، از خوشحالی دهانش باز مانده بود. مشخص نبود در من چه دیده که آن قدر به وجد آمده بود. آخر سر هم گفت که آخر هفته با آقازاده خدمت می‌رسیم. پدرم اول خشکش زده بود؛ اما نمی‌دانم چه شد که او هم با خوشحالی گفت: «قدمتان سر چشم»!

انگار دهه‌ی پنجاه شده باشد و پدرها برای دختر و پسرهایشان تصمیم بگیرند.

-چه هر کی به هر کی ای بود ها! باید به پدرت بگم تجدید نظر کنه و به یه دانشگاه دیگه بفرستت. مردک با اون هیکل گنده به من می‌گه دخترتون با این رتبه، هیچ رشته‌ای نمی‌تونست بخونه که ما باستان‌شناسی قبولش کردیم.

کلافه، صندلی شاگرد را عقب می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

-مادر من، بنده‌ی خدا حق داشت. رتبه‌ی چهارده هزار من رو بدی باهاش ماست هم نمی‌توننی بخری!

از زیر عینک گردش، نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و بعد حواسش جمع رانندگی‌اش شد.

-مثل اینکه دختر خواهر عصمت خانم هم هست، خودت رو جلوش خوب نشون بده نره پشت سرت حرف بزنه. می‌دوننی که گذشت اون زمانی از روی قیافه نظر می‌دادن، الان آگه دختر شاه پریون هم به جای بله بگه الو پشت سرش هزار تا حرف و حدیث ردیف می‌کنند.

پوفی کشیدم و موهای بازیگوشی را که دم به دقیقه از زیر مقنعه بیرون می‌زد، سر جایش برگرداندم.

یک ربع بعد دم برج «سبلان» بودیم. طبق گفته‌های آقای فرهود و پدرم، یکی از طبقه‌های این برج به نام امیر بود و قرار بود بشود آلونک ما.

به دنبال زنگ خانه آقای فرهود، زنگ سرایداری را فشردم که به سرعت گفت: «طبقه ششم واحد سمت چپ».

بعد از باز شدن در آهنی برج وارد شدیم .

محوطه‌ی بزرگ همکف چشمگیر بود؛ به خصوص آن آبشار مانند کوچکی که میان دیوار بود و مبلی‌های تخت خواب شوی سورمه‌ای و آن میز چوبی روبرویش که آدم دلش می‌خواست زمان استراحتش بیاید آن پایین و پا روی پا بگذارد!

با آسانسور بالا می‌رفتیم که مادر گفت:

-تو چرا مقنعه سرته؟ شکل بچه دبیرستانی‌ها شدی.

-گفتید می‌خوایم بریم برای ثبت‌نام، یادتون رفته؟

به چهره خودم در آینه قدی آسانسور خیره شدم. آن قدر ساده و بی‌آرایش بودم که الان فکر می‌کنند از مجلس ختم آمده‌ام! زیر چشم‌هایم گود رفته، جوش بزرگی که به تازگی گوشه‌ی بینی گوشتی‌ام را تحت سلطه قرار داده بود و ابروهای نازکی که در برابر پیشانی بلندم احساس حقارت می‌کرد، می‌شد گفت زشت‌تر شده بودم.

«طبقه‌ی ششم، خوش آمدید!»

از آسانسور خارج شدیم. در خانه‌شان باز بود و مادر امیر با لبخند بزرگ روی صورتش و دختری که حتم دارم در مجلس عقد ندیدمش، به احتراممان جلوی در ایستاده بودند. به محض دیدن من دختر جلو آمد و با حیرت پرسید:

-خاله، لیلی برگشته؟!!

مادر امیر حالت کلافه‌ای به خود گرفت و دستش را کنار پهلوئی راستش گذاشت .

-چی برای خودت میگی سوگل؟ مگه یادت رفته؟

اما سوگل که انگار مانند ما در باغ نبود، دوباره با چشم‌های وزغی‌اش اش مات من شد.

-خاله این خودشه... لیلی امیر!

مادر امیر دستپاچه با حالت پرخاشجویانه به سوگل پرید:

-برو تو اتاق امیر! آره این دختر همون لیلی امیره، قراره همسرش بشه.

من و مادرم گیج بودیم که عصمت خانم لبخندزنان گفت:

-بفرمایید داخل. معلوم نیست این سوگل ما امروز چش شده. فکر می‌کنه اسم ارغوان، لیلی شده.

نگاه من و سوگل هنوز از هم فاصله نگرفته بود که دوباره گفت:

-لیلی، تو نمی‌دونی امیر توی غیاب تو چی کشید!

کالج‌های سبزم را بیرون کشیدم و وارد خانه شدم .

-سلام، من لیلی نیستم، امیر آقا هم مجنون نیست.

به چشم خود دیدم که مادر امیر دست سوگل را کشید و به سمت اتاقی آخر سالن برد .

لواستر بزرگ طلائی با لامپ‌های رنگارنگ، نور خانه را به زیبایی تامین کرده بود. سه فرش دستبافت دوازده‌متری با طرح ماهی وسط ساختمان دویست یا شاید دویست و پنجاه متری انداخته شده بودند و آن گلدان‌ها و تابلوهای قیمتی چشم آدم را به تحسین وا می‌داشت. کاناپه‌های کرم قهوه‌ای وسط اتاق نشیمن گرد چیده شده بودند و مبل‌های سلطنتی گوشه‌ی نزدیک به بالکن در امتداد هم بود.

«لیلی» با شنیدن این اسم لبخندی بی‌زاویه روی صورتش نقش بست؛ یعنی آن‌قدر امیر من را دوست داشت که به خاطر به من رسیدن یک عالمه سختی کشیده بود؛ اما ما که خیلی سریع به هم رسیدیم. دلم می‌خواست بروم و به سوگل بگویم که از چه حرف می‌زد؟ لیلی دیگر که بود؟ اما صدای مادرم از جا پراندم.

-ارغوان بیا بشین دیگه!

چادر را از سرم کندم و روی کاناپه‌ی جلوی ال‌ای‌دی گذاشتم.

کنار مادرم نشستیم. آن‌ها حرف می‌زدند؛ اما من تمام حواسم پی لیلی بود. نکند امیر لیلی را دوست داشته؛ اما بهش ندادند و آمده من را گرفته.

به خودم تشر زدم: «ساکت شو ارغوان! مگر کسی هم حاضر هست به امیر جواب منفی بدهد و لگد به بخت خود بزند؟»

عصمت خانم پریشانی‌ام را که دید، شربت آب پرتقالی جلویم گذاشت و گفت:

-احتمالا گرما زده شدی، پاییز امسال از شهریور هم گرم‌تره.

اما گرم نبود؛ بیشتر سردم شده بود تا گرم. لیوان را با لبخندی مصنوعی بلند کردم و به لبم رساندم. گنجی‌ام کار دستم داد و لیوان روی مانتویم خالی شد.

مادرم عصبی به شکل یک بی‌دست و پا نگاهم می‌کرد. شرم‌زده از جایم بلند شدم. آب دهانم را قورت دادم و رو به عصمت‌خانم که یکی ابروهای تاتوکرده‌اش بالا رفته بود، گفتم:

-بخشید، کجا می‌تونم لباس‌هام رو در بیارم و بشورمشون؟

با دندان‌های گاه خالی و گاه زردش لبخندی نثارم کرد و در اتاقی را نشانم داد.

-به سوگل بگو خودش می‌گه. اصلا بگو ماشین لباسشویی رو روشن کنه و مانتو رو داخلش بنداز.

بدون حرف در اتاقی را که روی درش تصویر یک بازیگر آمریکایی بود، باز کردم.

عکس‌های امیر و فوتبالیست‌های معروف روی دیوار نقش بسته بود و سوگلی که روی تخت او دراز کشیده بود و چشم‌هایش را بسته بود. تمام دیوارهای اتاق با کاغذ دیواری‌های آبی - سفید پوشانده شده بود و روی میز تحریرش دو لپ‌تاپ و یک پرینتر قرار داشت. فرش آبی ساده شش‌متری روی زمین افتاده بود.

مانتو را بیرون کشیدم و روی یکی از دست‌هایم انداختم و اشاره کوچکی به سوگل کردم تا بیدار شود. سریع چشم‌هایش را باز کرد و روی تخت نیم‌خیز شد. بینی عمل‌کرده‌اش را خاراند.

-چیزی شده؟ خبریه؟ امیر اومده؟، ارغوان جان تویی!

لبخند کمرنگی زدم و مانتوی لکه‌دارم را نشانم دادم.

خندید و از روی تخت بلند شد.

-بده به من، شانس آوردی حموم توی اتاق امیره.

یک آینه قدی رو به روی تخت قرار داشت که در کناری اش حمام بود. کلید را زد و خودش داخل حمام شد. اندکی بعد صدای ماشین لباسشویی بلند شد و خودش بیرون آمد.

-خیلی ممنون، ببخشید شما مراسم عقد ما نبودید؟

لبهای کوچکش را کج کرد.

-نه عزیزم، من اون موقع پیش پدرم پاریس بودم تازه دیروز برگشتم .

سرم را به نشانه‌ی بله تکان دادم. صندلی چرم کنار میز امیر را بیرون کشید و رویش نشست. بالاخره سوالی را که از ابتدای آمدنمان داخل مغزم چرخ می‌زد، پرسیدم.

-لیلی کیه؟

ابروهای پرپشتش را بالا داد و تکیه‌اش را به صندلی بیشتر کرد. لبش را بازبان تر کرد:

-کس خاصی نیست؛ فقط خیلی شبیه توئه.

حتما مادر امیر به او گفته تا اطلاع ثانوی سکوت پیشه کن.

-تو رو خدا بهم بگو فکر کن من خواهرتم. خب... من نامزد امیرم، باید همه چیز رو راجع بهش بدونم یا

نه؟ سوگل خانوم خواهش می‌کنم!

صندلی را عقب تر کشید. نگاهی به در کرد و زمانی که از بسته‌بودنش مطمئن شد، اشاره‌ای به تخت کرد.

-بشین روی تخت.

به حرفش گوش کردم .

-حالا دستت رو کن زیر بالشت.

دستم را زیر بالشت سرد اما نرم امیر فرو کردم. یک عکس سه در چهار زیرش بود. یک تصویر از دختری با مقنعه مشکی و ابروهای نازک و چشم‌های گرد و متوسط و مژه‌های بلند کم‌پشت بود. چند تار از موهای بلوطی‌اش از مقنعه بیرون زده بود. لب‌های نازک و رززده، بینی گوشتی... یک لحظه مات تصویرش شدم. این دختر من بودم؟ اما من که موهایم مشکی بود، پس او... نگذاشت بیشتر از این در فکر فرو بروم.

-خودشه، لیلی! هنوزم قبل از خواب به عکس اون نگاه می‌کنه. نمی‌دونم چی داشت که انقدر امیر رو جذب خودش کرده بود. وقتی تو رو دیدم یه لحظه مات موندم؛ گفتم شاید تو همون لیلی هستی و اومدی داغ دل مجنون ما رو تازه کنی؛ اما تو و اون فقط قیافه‌هاتون شبیه همه اون خیلی قوی‌تر از توئه! این رو از چشمت می‌خونم که همه‌ش پلکش می‌پره؛ چون تو ترسویی... از یه چیزی می‌ترسی و این رو خیلی خوب درکش می‌کنم. وقتی امیر لیلی رو آورد پیشم گفتم این دختر خیلی قویه، انقدر محکمه که نیاز به هیچ مردی نداره چون خودش یه پا مرده! بهش گفتم امیر، پدرت هیچ وقت اون رو به عنوان عروس خودش قبول نمی‌کنه، دست از سرش بردار؛ اما زده بود به سرش، امیر احساساتی ما دل بسته بود به یه دختری که پدرش معتاده و مادرش شوهر کرده بود. لیلی یه برادر کوچک‌تر از خودش داشت، مثل مادر براش مادری کرد؛ اما داداشه مثل باباش معتاد شد .

خواستم بپرسم چه‌گونه با امیر آشنا شده که مادرش امان نداد و ناگهان در را باز کرد .

چین میان پیشانی‌اش من را هم ترساند چه برسد به سوگل دهن‌لق! سینه‌اش با هر تنفس بالا و پایین می‌شد و آب دهان من تمام‌تر.

-خاله... به خدا چیزی نگفتم. فقط گفتم که امیر لیلی رو دوست داره، همین! می‌دونم اون خط قرمز شماست؛ اما ارغوان قرار زن کسی بشه که بعد از پنج‌سال هنوز به یه دختر دیگه فکر می‌کنه. بهش حق بدید که بخواد درمورد لیلی بدونه. فکر کنید آقاچواد وقتی شما زنش شدید به یه زن دیگه فکر می‌کرد، چه حالی بهتون دست می‌داد؟ هوم؟ با پنهون‌کاری هم چیزی درست نمیشه. شما ارغوان رو برای امیر گرفتید که امیر با نگاه کردن بهش یاد لیلی بیفته و آروم بگیره. لیلی‌ای که شماها باعث شدید از پیش امیر بره... شماها به این روز درآوردیدش که پسرخاله‌ی شرور من بشه یه آدم خشک و مزخرف! خاله، من چیزی رو گفتم که شما باید بهش می‌گفتید. خیلی بده کسی رو صرفاً به خاطر شباهت با یه دختر دیگه بدبخت کنید. این رو قبول کنید امیر الان نمی‌تونه ازدواج کنه؛ چون هنوزم داره شباش رو با لیلی می‌گذرونه. به خدا دیشب از دم اتاقش می‌گذشتم صدایش رو شنیدم که مدام می‌گفت: «لیلی بمون پیشم... ترکم نکن!» هنوز هم تو خواباش با اون دختر زندگی می‌کنه. نذار یه دختر دیگه مثل من آواره بشه با مردی که دوستش نداره.

در دنیای دیگری غرق شده بودم؛ دنیایی که ارغوان داخلش بازیچه‌ای بیش نبود. در دنیای لیلی و امیر، دختر ضعیف و وابسته‌ای مانند من جایی نداشت. می‌بینی عروسک خیمه‌شب‌بازی، تو را به خاطر شباهت با یک دختر دیگر گرفته‌اند؟ عروسک جان به پدر و مادرت بگو دیگر حق ندارند در زندگی آینده‌ات دخالت کنند که سرانجامش همین می‌شود، تو می‌شوی اسباب‌بازی برای جلوگیری از افسردگی پسر دیگران.

مادرش که مانند پراید عباس آقا سبزی فروش محل در حال آتش گرفتن بود، لبهای خشکش را با زبان تر کرد و به سمت کشوی میز امیر رفت. پاکتی از داخلش بیرون کشید و با دستهای لرزانش روبروی من گرفت. مانده بودم که پاکت را بگیرم یا نه. بعد از چند ثانیه، آن را از دست آتشفشان در حال فوران گرفتم. به خوبی می دانستم اگر الان مادرم داخل این اتاق شود فکر می کند با این رنگ و روی از دست رفته ام حتما دست گل دیگری به آب داده ام. پاکت را باز کردم، برگه ای را که رنگ و رویش رفته بود و کمی مچاله شده بود، بیرون کشیدم. با لرزشی که در دست هایم پدید آمده بود، نامه را باز کردم. انگار باد خنکی از پنجره ای اتاقش داخل آمد؛ زیرا که به یک باره یخ زدم، خشک شدم.

برگه ای بسته شده را باز کردم. با خطی خوش و خودکار آبی که کمرنگ بود، نوشته شده بود. وسط هایش انگار آب چکیده بود، دلم لرزید.

«نفرین به خالق جدایی ها

ماه هاست که خواب به چشمانم نمی آید. از همان روزی که دیدمت، این دل سنگی را باختم. آه یادت می آید که به تو می گفتم یک تار مویت را با دنیایی عوض نمی کنم؟ عوض کردم. با پانصد میلیونی که از پدرت گرفتم، عوض کردم. به قول پدرت این فقیر بیچاره ها با ده هزار تومان تن خودشان را هم می فروشند چه رسد به عشق و عاشقی. آری، من همان فقیری بودم که تن که نه، عشق تو را به بازی گرفتم و در بازار عاشق فروشان فروختم. عشق؟ حتما می گویی تو این کلمه ای مقدس را به زبان نجست نیاور... حق هم داری. من خطاکارم، من همانی هستم که پدرت به او گفت: «اگر بمانی پسر من نابود می شود.» پس رفتم. امیر رفتم با همان پول صفا کنم و بگذارم تو بدون من خوش بگذرانی. می دانم الان می خواهی بگویی: «دوستم داری، فرصت دوباره به این دخترک خطاکار می دهی.» امیر، برادرم را با مقداری از آن پول به کمپ بردم شاید فرجی شد و او ترک کرد و مانند پدرم نشد. راستش را بخواهی قید

دانشگاه را دیگر زده‌ام؛ البته پدرت از من خواست دیگر پایم را توی آن دانشگاه نگذارم. خواهش می‌کنم بهت زده نشو و نیشخند نزن! خب نمی‌خواستم دوباره هم را ملاقات کنیم و بزنم زیر قول و قرارهایم. یادت هست که به من گفתי مردن با من را مانند با من بودن دوست داری و برایت لذت بخش است؟ من همان روز هم به این حرفت خندیدم؛ چون من قبولش ندارم. همان جمله‌ی معروف، گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت برود. امیر من، لذت دوباره دیدنت خواب و قرار را از من ربوده. چه کنم با اعتماد پدرت؟ شب‌ها در آغوش تو به خواب می‌روم و صبح‌ها زیر بـوسه بارانت چشم می‌گشایم؛ راست می‌گویند دوری، دوستی می‌آورد ها! هر چه می‌خواهم در این نامه بگویم نسبت به تو بی‌توجه هستم، نمی‌شود که نمی‌شود! آخر می‌دانی، من و تو را خدا برای هم نمی‌خواسته فقط خواسته‌اش این بود که هم را درک کنیم و چندماهی کنار هم نفس بکشیم. فکر می‌کردم زمان فاصله طبقاتی سال‌هاست که گذشته؛ اما زمانی که حرف‌های حاج‌آقایان را راجع به خودم و پدر و مادرم شنیدم، قلبم تیر کشید و گفتم: «یعنی ما از حیوان هم کم‌تریم؟» امیر من، ساعت پنج صبح هست و من در یک هتل کوچک در شهر دیگری این نامه را برایت می‌نویسم. آخر می‌دانی نیمه‌شب‌ها آدم به یاد کسی می‌افتد که نباید بیفتد و وای به روزی که بعد از خدا حافظی برای معشوقه‌ات نامه بنویسی، آن هم بعد از فروختن عشقت! خیلی از خیابان‌های شهر را با هم نگشتیم و دیگر هم نخواهیم گشت، دلم برای دوتایی زیر باران رفتنمان تنگ می‌شود. جالب نیست؟ من عشق‌فروش را چه به این حرف‌های عاشقانه! اگر الان پیشم بودی می‌گفتی: «اه، لیلی چرا دوباره چشم‌هایت خیس نشدند و تنها بغض کردی؟ لعنتی مگر نمی‌گویم تا اشک نریزی تخلیه نمی‌شوی و هزار تا درد بی‌درمان می‌گیری؟» یک شب‌هایی هست که فکر می‌کنی اگر صبح زودتر بیدار شوم، زودتر می‌بینمت؛ اما عجب که سرنوشت دیدنمان را به روز قیامت واگذار کرد. آخر خدایی که تو می‌پرستیش دختر تنهایی مانند من را نمی‌بیند و تنها حواسش پی پولدارهاست. می‌بینی دیگر لیلی هم اعتقادی به خدای تو ندارد. آخر اتفاقی افتاد که نباید می‌افتاد، لیلی دیگر رفت. فراموش کن صبح‌هایی را

که به خاطر من از خوابت می‌گذشتی و شب‌هایی را که به خاطر وجود لیلی، پدرت نکوهشت می‌کرد. اصلاً بگذار بگویم آن دختره‌ی بی‌همه‌چیز خامت کرده! چه شد؟ لیلی مرد؟ یادم هست که می‌گفتی اگر ترکم بکنی، همان دقیقه از خاطرت گم می‌شوم. گم شده‌ام؟ پس چه دختر بی‌لیاقتی هستم من! راستی به یاد قدیم‌ها قبل از خواب یک شعر بنویسیم؛ شعری که نه قافیه داشته باشد و نه وزن. شعری که در ادبیات شعر نیست؛ اما برای من و تو از غزل سعدی هم پرمعناتر است. یادت هست که می‌گفتی: «لیلی تو را چه به شعر گفتن آخر دختره‌ی بی‌ذوق؟!» حال من برای تو شعر می‌گویم. تو لایبی چهل و یکمین شب بی‌خوابی من تلقی‌اش کن .

«دل را به که بستیم؟ به قلبی که شکست؟»

یا به آن لیلی بی‌وفا که از دل چو برفت

همه عشق ما شد ارزانی پول پدرت

آه، از آن ثروت بادآورده که عشق ما را داد رفت!»

شبت بخیر مهربان من، دلت برای این بی‌وفا تنگ نشود لطفا!»

حال من، حال همان امیری بود که عشقش او را به پول ناچیزی فروخت. احساس می‌کردم زمین هر لحظه بیشتر دهان خود را باز می‌کند تا من را بلعد. در دل ناسزایی نثار آقاچواد کردم که با بیرون کردن لیلی از زندگی پسرش، سه‌نفر را از زندگی انداخت؛ من، لیلی و پسرش.

-این جا چه خبره عصمت خانم؟ ارغوان دوباره چه دست گلی به آب دادی که چشمت خیس شده؟ ای بابا عصمت خانوم چرا ماتت برده؟ دخترم سوگل تو بگو چه خبره؟

سوگل گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و در حالی که رگ‌های انگشتانش را یک به یک می‌شکست، گفت:

-بخشید خانوم هدایت چیزه.. مانتوی ارغوان هنوز خیسه بعد قراره آقایون بیان. هیچ کدوم از لباس‌ها هم بهش نمی‌خوره موندیم چی کار کنیم!

مادرم زد زیر خنده و در حالی که با دست جلوی دهانش را گرفته بود ریز می‌خندید .

-خب اینکه چیز مهمی نیست. چادر سرش می‌کنه. تازه مگه این پیراهن صورتی گلگلی که تنش هست، چشمه؟ این دختر من از بچگی همین بود. برای هیچ و پوچ گریه می‌کرد. خون گریه می‌کرد ها، یادمه یکی بهش گفته بود چه قدر تو سیاهی تا صبح می‌زد تو صورتش که مامان چرا من رو به دنیا آوردی!

او حرف می‌زد و ما تنها به زمین چشم دوخته بودیم. او نمی‌دانست در مغز دخترش چه می‌گذرد؛ مثل همان کودکی‌هایی که از آن صحبت می‌کرد.

از روی تخت بلند شدم و نامه را روی فرش پرت کردم. بعد از برخورد محکمی که با شانه‌های مادرم داشتم از اتاق بیرون آمدم. چه‌گونه می‌توانستند آن قدر بی‌رحم باشند؟

خیال می‌کردم زندگی گذشته امیر خالی از هرگونه جنس مخالفی باشد؛ اما حالا ...

چادرم را روی همان پیراهن صورتی پوشیدم و با صدای بلندی گفتم:

-مامان، بیاید بریم. عصمت خانم خیلی خوش گذشت. سوگل جان ممنون برای همه چی... راستی مانتو رو بعدا میام می‌گیرم. الان حالم خوش نیست که منتظر مانتو بمونم.

چه قدر گستاخ شده بودم. حقیقت تلخ است نه؟! تلخ تر از قهوه تلخی بود که دو سال پیش سهوا خورده بودم و تا شبش حال بدی داشتم. از تلخی‌ها متنفر بودم، چه برسد که آن تلخی، حقیقت گذشته‌ی شریک زندگی‌ام باشد. چه قدر احمقانه است؛ لیلی امیر را نخواست، امیر من را و من کیوان را... کاش یکی هم پیدا می‌شد و لیلی را نمی‌خواست. این‌گونه خیالم راحت می‌شد. در دل بد و بیراه‌هایم را نثار لیلی‌ای می‌کردم که تا به حال ندیده بودمش، حالا اگر کیوان هم بیاید و بگوید یک ساله پیش با من بوده و گل گفتیم و شنفتیم دیگر برایم اهمیتی ندارد.

مادرم همان‌طور داخل اتاق ایستاده بود. به سمتش رفتم و چادرش را به سمت در خروجی کشیدم. زیر لب ناسزا بارانم کرد؛ ولی مگر مهم بود؟ چه چیز مهم‌تر از شناسنامه‌ی خط‌خطی شده‌ی من می‌توانست باشد؟ شناسنامه‌ای که بعد از پیداشدن لیلی، بی‌شک خط‌خطی‌هایش بیشتر و بیشتر می‌شد!

-مامان، من رو دم خونه سوری پیاده کن، دلم براش تنگ شده.
سر کوچه سوری اینا بی حرف پیش پیاده شدم. شل و وارفته از ماشین گذشتم. خانه‌ی قدیمی حیاطی‌شان با آن در کرم‌رنگ داخل کوچه‌ای که تمام ساختمان‌هایش مدرن و به روز بودند، وصله جدابافته بود.

پراید آلبالویی‌اش دقیقا روبروی خانه پارک شده بود، پس کیوان زیر قولش نزد.

زنگ را فشردم. کمی بعد صدایش در آیفون پیچید:

-کیه این موقع ظهر ول داده خودش رو خونه مردم؟

سرم درد می‌کرد و حتی توان لبخند زدن نداشتم .

-منم ارغوان، در رو باز کن.

-پس شرمنده نباش که خودت رو ول دادی خونه ما !

و در را زد. بی حوصله با ذهن درگیرم از حیاط ساده‌شان گذشتم. سوری کنار در شیشه‌ای ایستاده بود .

-آفتاب از کدوم طرف گم شده که بانو چی چی السلطنه پا به لونه‌ی گفتارصفتانه ما گذاشتند؟

-سوری، باید باهات حرف بزنم!

نمی‌دانم چه حسی بود؛ اما هر چه که بود وقتی نزدیکم آمد خودم را در آغوشش پرت کردم .

-وا، ارغوان خودتی؟ عزیز دلم چیزی شده؟ هوی با توام هشتاد و پنج کیلو وزن رو انداختی رو اندام

نحیف و ظریف من؟

لبخندی بی‌جان روی لبانم سرسره بازی‌اش گرفت، می‌رفت و دوباره بازمی‌گشت.

-سوری جانم، من بهت بدبین شدم، من رو می‌بخشی؟ هیچی نگو خواهش می‌کنم. دلم می‌خواد خودم رو

بکشم. سوری، امیر و خانواده‌اش فقط به خاطر یه شباهت مسخره من رو به عنوان عروس انتخاب کردن،

می‌فهمی؟ من شبیه یکی دیگه‌ام، کسی که امیر عاشقش بوده. تو چه می‌فهمی حال کسی رو که هیچ کی

دوستش نداره؟ هوم؟ سوری من تموم شدم. کیوان از اون طرف تهدیدم می‌کنه، به تو شک می‌کنم و از یه

طرف امیر که رابطه‌ی قدیمش رو پنهان می‌کنه، می‌بینی؟ کسی من رو دوست نداره. هیچ کس نمی‌تونه

ارغوان ضعیف و بچه رو تحمل کنه. خب من هم می‌خوام مثل لیلی قوی باشم که با وجود فقرم همه

دوستم دارن. من دیگه نمی‌خوام ارغوان باشم، سوری کمک می‌کنی؟

از آغوشش بیرون آمدم لبریز از سوال نگاهم کرد .

گلوله‌های اشک بود که روی صورتم سرریز می‌شد و من ذره‌ذره آب می‌شدم .

-ارغوان، خودت باش! یاد بگیر تو نمی‌تونی لیلی کسی باشی که دوستت نداشته و فقط به چشم اون یه غریبه‌ای به ظاهر لیلی، تو ارغوان، یه دختری که دم به دقیقه گریه می‌کنه، این نشونه ضعیف‌بودنت نیست ها؛ این یعنی توانایی تخلیه روح زخمیت رو داری. تو لیلی نیستی که آخر از قدرتی که ازش حرف می‌زنی لطمه بخوره و کاسه گریه‌نکردنش بشکنه و نابود بشه. خودت باش! حالا هم بیا بریم بالا مامان آب قندی، چیزی برات درست کنه. دختر کوچولو رنگ و روت رفته.

با هم داخل خانه هفتادمتری‌شان رفتیم.

خاله شهین آب پرتقالی به دستم داد. خانه‌شان مانند همیشه سوت و کور بود و برق‌هایشان خاموش و تنها با نوری که از پنجره وارد خانه می‌شد ظهرها را می‌گذراندند؛ زیرا که هیچ‌کدام تمام مدت روز را در خانه نبودند. مادر سوری در یک هتل کار می‌کرد یا بهتر است بگویم نظافتچی اتاق‌ها بود.

-مامان همه چیز رو شنفتی دیگه؟ این طفل معصوم رو ببین چه بلایی سر روحش آوردن که نعشش رو پیش ما آورده. حالا اینا به درک، اون کیوون تهدیدش کرده، راستی به مادر این یتیم‌مرده زنگ بزن بگو امشب خونه ما می‌مونه، د زود زنگ بزنی ها ننه !

پاهایم را از روی مبل جمع کردم. غنیمتی بود که هیچ مردی در آن خانه نفس نمی‌کشید و می‌شد راحت کنار سوری و مادرش ماند .

-ارغوان جان، از هیچی نترس، اون هم کاری نمی‌تونه کنه مگه شهر بی‌قانونه؟ که البته هست!

شهین خانم با هیکل چاق و قد متوسطش تلفن بی سیم را برداشت و به سمت تک اتاق خانه رفت .

-چی شد که ماشین رو دزدیدن؟ چه طور کلید رو روش جا گذاشته بودی؟

کله اش را خاراند.

-امروز صبح فهمیدم که تو از خونه بدون اطلاع خاله زدی بیرون، تعقیبت کردم و تهش رسیدم به همون

پارکی که رفتی. بیخیال ماشین شدم و اومدم ببینم که اون پسر کیوون ننه مرده بلایی سرت نیاره.

حواسم پی تو بود که دیدم خیابون خالیه و ماشین نیست. حالا من بدو سگ دختر هم دنبال من بدو،

دیگه قید ماشین رو زدم و از ترس اینکه اون سگ بی چشم و رو پاچه هام رو ندره تا سر کوچه دویدم.

نمی دونم سگ رو کی انداخته بود به جون من، بی صاحب رو دختر نمی اومد بگیره ک...

یهو ساکت شد و هاج و واج من را نگاه کرد .

-میگم ارغوان، دختر که سگ داشت چه قدر شبیه تو بود. آ که هی، نکنه همون لیلی باشه؟! !

لیلی در آن پارک! بی شک این هم از توهمات سوری بود. بی قید نگاهی خیره به چشم های خمارشده اش

انداختم.

-چرت نگو سوری، از مامانت بپرس می تونم بمونم یا نه؟

سوری ادای من را در آورد و با صدایی مسخره گفت:

-چرت نگو سوری، از مامانت بپرس... هوی ننه، ننه اش اجازه داد بمونه یا نه؟! !

طوری ننه می گفت؛ انگار مادر چهل و پنج ساله اش خیلی پیر است!

صدای جوان و بشاش خاله شهین، در گوشم نواخته شد:

-آره می‌تونه بمونه. سوری من باید برم هتل تا پنج یا شش صبح هم نمیام چون مراسمه، مراقب ارغوان باش!

آرام و طوری که مادرش نشنود، گفت:

-یه طوری می‌گه برم هتل انگار رئیس اون جاست!

-میگم سوری، تو که همه جا آشنا داری می‌تونی آدرسی، تلفنی از لیلی برام پیدا کنی؟

چندبار پلک زد. با زبان لبش را تر کرد.

-عرضم به حضور منحوسست که اگه می‌شد راحت پیداش کرد تا الان مجنون پیداش کرده بود. تو هم نمی‌خواد دنبالش بگردی؛ ولی اگه خیلی اصرار داری به ممد شوfer می‌گم ببینم کاری می‌تونه برات کنه یا نه.

پوزخند مسخره‌ای تحویلش دادم و با همان لحن آزاردهنده و آرام خودم گفتم:

-جون مادرت یه کاری برام بکن، می‌خوام ببینمش.

پوفی کشید و پاهایش را روی میز شیشه‌ای جلوی مبل گذاشت و با پرستیژ خاصی موبایلش را از روی

میز برداشت و شروع به شماره‌گرفتن کرد.

-تا این جواب نداده، بگو ببینم با این خانوم لیلی چی کار داری و اصلا فامیلی، اسم پدری، اسم شوهری

چیزی ازش داری؟

پشت نامه، نام فرستنده را زده بود «لیلی گلدره‌ای»

-آره فامیلیش رو بلدم. گلدره‌ای، می‌خوام که...

تا آمدم حرفم را ادامه بدهم، شروع به صحبت کرد:

-الو سلام، خوبی ممد؟ غرض از مزاحمت... نه برای اون قضیه نیست. می‌خوام یکی رو برام پیدا کنی. عکس و فامیل و اسمش رو فقط بلدم هیچی از آدرس محل زندگیش نمی‌دونم. جون مامان شهینم که عمه‌ی مادرته یه کاری برامون کن. دمت گرم پس منتظر می‌مونم! عجله؟ نه بابا عجله نداریم. ان شاءالله کلی مسافر خنگ و ساده به پستت بخورند تا می‌تونی کرایه اضافه بگیری!

چشمکی نثار من کرد و انگشت بزرگ پایش را که از جوراب سوراخش بیرون زده بود خاراند.

-حله، البته به این زودیا نمی‌تونه پیداش کنه ها. فعلا باس عکس تو و اسم و فامیل لیلی رو بهش بدم تا ببینیم خدا چی می‌خواد. حالا می‌تونی بگی فازت از پیدا کردن این یارو چیه؟

سرم را میان بازوانم گرفتم.

-می‌خوام ببینم اون چی داره که من ندارم. می‌خوام جام رو باهاش عوض کنم؛ اون بشه ارغوان و من لیلی، فقط برای چندروز...

متعجب نگاهش را به تمام اجزای صورت من انداخت و زمانی که از جدی‌بودنم مطمئن شد، با خشم ضربه‌ای نثار ران پایم کرد.

-تو خیلی غلط می‌کنی! بعدم لیلی کجا تو کجا. وای فکر کن لیلی صداسش با تو فرق کنه اون وقت لو میری، حالا اون هیچی مگه فیلم خواهران غریبه که با هم عوض بشید و بقیه از نظر آی کیو صفر باشن و

نفهمند. آجی این دفعه رو اشتباه زدی؛ چون واقعیت اون چیزی نیست که تو تصور می کنی و پدر مادرت و حتی امیر گوشاشون مخملی نیست که فرق تو و اون رو نفهمندا حالا اینا هیچی، لیلی مگه احمقه بیاد جاش رو با تو عوض کنه؟ اینم هیچی، اومدیم و لیلی تا سال دیگه پیدا نشد تو چه غلطی می کنی؟ اینم می گیم یه کاری می کنیش عزیزم، کیوون رو چه طوری دک می کنی؟ اصلا من میگم به پدر مادرت بگو امیر این طوریه و خودت رو خلاص کن؛ بعد هم به کیوون بگو بیاد خواستگاری و خلاص! مگر اینکه ته قلبت نخوای با کیوون ازدواج کنی که اگه این باشه باید بیشتر فکر کنم، شاید هم مجبور به از خودگذشتگی بشم و مخ هر دوناشون رو بزنم تا تو مجرد بمونی و تنهایی رو جشن بگیری. مسخره ای نثارش کردم .

بعد از آنکه مادرش بیرون رفت و خوردن ماکارانی از ظهر مانده، روی تشک ولو شدیم. فکر کنم امشب شب یلدا بود که قصد تمام شدن هم نداشت. شاید هم تنها برای منی که همیشه زندگیم یکنواخت و روزمره بود این طور حس می شد.

صبحی که از یک قرار بی ارزش با کیوان شروع شد، دزدی و تهمت به سوری و در آخر هم با فاش شدن راز امیر و لیلی تمام شد.

چشم هایم با خواب بیگانه شده بود. از زمانی که با کیوان دوست شدم، با این بی خوابی مضحک وصلت کرده ام. از همان روزی که چیزی برای مخفی کردن و فردی برای فکر کردن برایم پیدا شد، دیگر شبها زود خوابم نبرد. آن هم در خانواده ای ما که رسم بر این بود سر ساعت یازده همه در تخت خواب باشند.

گاهی چراغ مطالعه ام را روشن می گذاشتم تا فکر کنند تا دیروقت مشغول مطالعه کتاب های درسی ام بودم، حال آنکه هر کاری می کردم غیر از درس خواندن.

-خاک بر سر من که تا حالا فکر می کردم میری سر کار هه...! مامان کارت این بود؟ آره؟ مگه نگفتم خودم کار می کنم خرجمون رو در میارم، نگفتم؟ اگه می خواستی شوهر کنی همون سال های اول می کردی، دیگه چه کاری بود به خاطر من به همه جواب منفی بدی، هان؟

-تو رو جون فریدون ساکت شو، ارغوان می شنوه !

-به درک بذار بشنوه! خیلی جالبه که تو هنوز من رو به اسم شوهر نامردت قسم میدی. دیدمت داشتی از ماشین اون یارو پیدا می شدی.

صدای هق هق های سوری در گوشم طنین انداز شد. معلوم نبود چه بر سر مادر و دختر آمده که این گونه باهم به جدال پرداخته اند.

-ببند دهنه رو دیگه، به خدا خسته شدم از تو، از خودم، از این تن لعنتی!

دقیقا بالای سرم ایستاده بودند و این گونه اشک می ریختند و به هم ناسزا می گفتند. حتی جرات نکردم چشم هایم را باز کنم.

-اون ماشینی که رسوندت این جا ماشین اون بود؟ این خونه و ماشین رو واسه خاطر تو به ما بخشیده؟ پس اینکه دوست ارغوانی و من باید بهت کمک کنم کشک بود! خدایی شد امروز پاشدم و از پشت پنجره دیدمت، سر کوچه... وای تو چی کار کردی مامان؟ اون زن و بچه داره !

از که حرف می‌زدند؟ مگر غیر از این بود که خانه و ماشین سوری را پدر من داده بود؟ نکند مادر سوری و پدر من...! حرفم را در جا قورت دادم. حاج کاظم هدایت عاشق مادرم فاطمه است و خطا نمی‌کند؛ اما اگر...

خواسته یا ناخواسته چشم‌هایم را گشودم. نیم‌خیز شدم و سلام آرامی به سوری و مادرش کردم. مادرش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و دست‌هایش می‌لرزید. صورت سوری خیس اشک بود و ابروهایش نامرتب پایین آمده بودند. سفیدی چشم‌های هر دو سرخ سرخ بود. این وسط چیزی می‌لنگید؛ اینکه چرا بعد از بیداری من سکوت اختیار کرده بودند و نگاه سوری به من نگاهی دوستانه نبود.

«لیلی»

-فوتبال شروع شد دختر، ول کن اون عکسا رو بیا دیگه.
قطره اشک مزاحم را از صورت‌م پس زدم. کاش می‌شد تا دل صبح به حال زار خودم گریه کنم؛ اما امان از این بغض لعنتی!

-الکلاسیکو بدون من دیدن نداره ها، بذار وسایلم رو جمع کنم میام.

پیراهن سورمه‌ایش را در آغوش کشیدم. بو می‌کشیدم شاید از پشت عکس، بوی عطر تلخش به مشامم برسد. می‌گفتند عروسی کرده و همسرش دختر است هم‌سطح خودش، پس حاج جواد به خواسته‌اش رسید. نیلوفر را فرستاده بودم پیشان. امیر را دیده بود؛ اما دختر را نه. یاد آخرین تماسمان افتادم، قلب بیمارم تیر کشید. «من فریب همون کسی رو خوردم که بیشتر از همه باورش داشتم»!

عکس‌ها را لای کتابی گذاشتم و از اتاق چهارمتری خارج شدم. نیلوفر روی تشک روبروی تلویزیون چهارده اینچ که نصف عمرش برفک نشان می‌داد، ولو شده بود و هوار می‌کشید «گل»
دوباره فراموش کردم گذشته را و پایبند حال شدم.

-د ببند اون فکت رو آفساید بود .

با دندان‌های زرد و کج و معوجش خندید.

-لیلی جون داور با ماست، رونالدوتون رو هم اخراج کرد.

نگاهی به ساعت گوشی ساده‌ام انداختم. شش بعد از ظهر را نشان می‌داد و این نیلوفر تنبل هنوز جایمان را جمع نکرده بود. گفته بود امروز پسری به نام کیوان می‌آید، دیروز برایش کاری کرده کارستان که پسر مجبور است تا آخر عمر مدیونش باشد، شب را کنار هوشنگ و عباس صبح کرده بود .

هوشنگ، برادر نیلوفر بود. پدرش بدو تولد نیلوفر به علت چهره‌ی زیبایش نامش را هم گل گذاشت. هنوز سه ماه از مرگ برادرم نگذشته بود که عباس به جمع‌مان پیوست. پسری که ادعا می‌کرد صدایش زیباست و خواننده‌ی بنامی می‌شود. می‌گفت چون پول نداشته مجبور است این خرابه را اجاره کند. به لطف آقا جواد، صاحب‌خانه خیلی‌ها شدم؛ از جمله نیلوفر و برادرش که از شهری غریب به تهران آمده بودند .

-هوی لیلی حواست کجاست؟ گل زدید.

لبخندی بی‌زاویه روی صورتم نقش بست و چندبار از شوق ساختگی روی فرش سوراخ‌سوراخ پریدم و هوار زدم:

-دیدنی بابا شماها فقط با ناداوری می تونید ما رو ببرید، کاسه رو پر کن تا دستام رو بشورم و بیام!

-«تخمه یا پاستیل؟!»

-نکنه فکر کردی من از این دختر تی تیش مامانیام که جوشون در میره واسه پاستیل؟ نه پسر من کنار جوب می شینم و تخمه می شکنم بدون اینکه به کثیف شدن مانتو و شلوارم فکر کنم. از این بچه لوسها که سریع لباس هاشون رو می تکونند هم اصلا خوشم نمیاد آقای امیرخان».

لبخندی روی صورتم شکل گرفت که سریع به همان شکل خشک شد. او دیگر برای من نبود، حتما نامزدش عاشق پاستیل است و حتی نمی داند آفساید چیست.

قلبم دوباره تیر کشید. چهره‌ی امیر روی بلندی پشت بام جایی ناشناس، جلوی چشم‌هایم رژه می‌رفت. پاهایم سست شد و کنار این آشپزخانه خشکم زد. برادرم، فرهاد، دست‌هایش را به سمتم دراز کرده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. روی زمین ولو شدم، صدای فریادهای مادرم در گوشم طنین‌انداز شد. فریاد می‌زد و کمک می‌خواست: «فرهاد، اون چیه تو دستت؟ الهی تیکه تیکه بشی مرد! الهی داغت بمونه تو سینه من و این توله سگ‌هات! ببین به چه روزی انداختیمون که باید شیشه رو از دست فرهاد پنج‌ساله‌ام بگیرم!»

صورتم سرد سرد بود، خیسی عرق پشت موهای فرم را چسبناک کرده بود. صدای وحشت‌زده‌ی نیلوفر را می‌شنیدم؛ اما جز تصویری مات چیز دیگری در نظرم پیدا نبود.

-لیلی، وقار لطفا! اگه حاجی ببینه با مانتو جلو باز اومدی دیدنش دهن من رو به قول خودت...

-صاف می کنه !

اخمی روی پیشانی اش جا خوش کرد.

-بی ادب!

-امیر؟

-جونم؟

موهایم را داخل روسری ام فرو کرد.

-قول بده هیچ وقت ترکم نکنی. مردهای دنیای من با تو خیلی فرق داشتن، نمی خوام از دستت بدم .

بـ سوسه ای از بالای روسری حواله پیشانی ام کرد .

-تو رو ترک کنم اون وقت با قلب خودم چی کار کنم؟ اون رو هم باید ترک کنم.

-اگه من برم به جای قلبت، سنگ می ذاری؟

چادری را از پلاستیک درمی آورد و روی سرم می کشد.

-از رفتن حرف نزن! ببخش که مجبورم طوری که حاجی می خواد بپوشونمت، بعد از موافقتش با

ازدواجمون هرطور که دوست داشتی بگرد تو آزادی.

-میشه قید محرم نامحرمی رو بزنی و بغلم کنی؟ فقط یه بار !

-وسط خیابون؟ بیا بریم تو ساختمون تا همین الانشم از ارث حاجی محرومم؛ ولی بازم به درک، چون تو هستی.

ناگهان فیلم تغییر کرد و به جای امیر، نیلوفر و جوانکی موفرفری جلوی چشم‌هایم به تصویر درآمدند.

-الهی قربونت برم یهو چت شد؟

-نیلو؟! ببخشید نگرانم کردم. برای چی من رو آوردی بیمارستان؟ پولت تو جیبت قر اضافه می‌داده؟ تو خونه خوب می‌شدم دیگه، یه سرگیجه ساده بود.

با شنیدن صدای مرد پیری با لباس تماما سفید و موهای جوگندمی سرم را بالا گرفتم.

-من چیزیم نیست به خدا مرخصم کنید برم.

اما اخم‌های مرد حرف‌های مرا نقض می‌کرد.

-چی مصرف می‌کنی؟

کمی چشم‌هایم را مالیدم. مرد پنجاه- پنجاه و پنج ساله به برگه‌ای که روی آن مشخصات من درج شده بود نگاهی انداخت، سپس به سمتم آمد.

-چه اسم قشنگی داری، حیف تو نیست؟ هنوز اول راهی.

لب خشکم را با زبان تر کردم.

-فقط هر شب لورازپام می‌خورم، چرا طوری نگاهم می‌کنید انگار معتادم؟

-پوف... خانوم گل دره‌ای شما به این دارو معتاد شدید. عوارض این نوع داروها رو هم که می‌دونید؟

سرگیجه داشتم، نفسم را به سختی بیرون دادم.

-من هیچ چیز راجع به عوارض یه قرص خواب معمولی نمی دونم واقعا، خواهش می کنم انقدر سوال پیچم نکنید!

نیلوفر جوگیر شده با چشم های وزغی اش نگاهی به من انداخت و بعد رو به دکتر گفت:

-سیگارم می کشه هر چه قدر هم من و هوشنگ بهش می گیم آقای دکتر مثل یاسین تو گوش خر خوننده.

لبخند محوی روی لب هایم شکل گرفت. به ساعت بالای سرم نگاهی انداختم، دیرم شده بود، حتما الان مردک مشتاق برای این تاخیر توبیخم می کند. سرم را از دستم جدا کردم، کمی خون بیرون زد هر چند که مهم نبود. خواستم از تخت بلند شوم که پزشک با پرخاش گفت:

-کجا؟ هنوز سرمت تموم نشده! سیگار سرطان زاست خانوم گل دره ای.

نگاهی به نامش که به عنوان پزشک من روی برگه نوشته شده بود، انداختم.

-خود بیمارستان های ما سرطان زا هستن! مورد داشتیم طرف برای سرما خوردگی اومده این جا بعد جنازه اش رو تحویل خانواده اش دادن آقای دکتر شریف مقام.

بدون آنکه منتظر پاسخی از جانبش بمانم، اتاق را با همان لباس های صورتی و زشت بیمارستان ترک کردم.

نیلوفر و همان پسرک موفر فری پشت سرم دویدند .

نیلوفر شانهم را به سمت خودش کشید. جوان با دیدن من مانند برق گرفته‌ها سیخ ایستاد. نیلوفر که از این حرکت ناگهانی شوکه شده بود، ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

-وای خدای من، لیلی انقدر شبیه میت‌ها شدی که این طفل معصوم از دیدنت شوکه شد.

کیوان چشم‌هایش هر لحظه گردتر می‌شد. با نگاهی تا مغز و استخوانم را سوراخ کرد، این عتیقه را نیلوفر از کجا پیدا کرده، خدا می‌داند.

-ارغوان... تو، این‌جا؟! با این موهای افسارگسیخته و چشم‌هایی که آرایش کامل دارن؟! باورم نمیشه انقدر عوض شده باشی .

نیلوفر لب‌هایش را کج کرد و دستش را روی شانه جوانک که حالا علاوه بر موهای فر فری‌اش، عقل معیوبش هم برایم روشن شده بود، گذاشت. از گذاشتن دست به شانه یک غریبه متنفر بودم؛ این‌جا که اروپا نبود!

-عقل کل جان، ارغوان کدوم خریه؟

انگار به ناموسش بی‌احترامی کرده باشی، شالم را کشید و با چشم‌های آتشینش نگاهم کرد.

-آخرین بارت باشه که ارغوان رو با خر مقایسه می‌کنی!

-پوف...چه باغیرت!

از جیب شلوار جینش کیف پولی را بیرون کشید. عکس سه در چهار دختر جوانی داخل کیف جولان می‌داد.

نیلوفر روی کیف شیرجه زده بود و عکس را موشکافی می کرد. بالاخره کنجکاوی اش به روی دهانش فشار آورد و پرسید:

-دوست دخترته؟

موفر فرفری چپ چپ نگاهش کرد و با غیظ گفت:

-نامزدمه... البته نامزدم بود. یه بچه پولدار عوضی از دستم درآوردش؛ اما نمی دارم آب خوش از گلوشون پایین بره.

نیلوفر به صورت این پسر نابالغ که هنوز سیبیل هایش هم در نیامده بود نگاه کوتاهی انداخت و بعد رو به من گفت:

-لیلی اگه ابروهات رو برنمی داشتی و مقنعهات رو تا جلوی ابروهات می کشیدی شبیه این دختر می شدی.

پوزخندی روی لب هایم نشست. دلم برایش سوخت، بیچاره ی فرفری!

نیلوفر نگاهی به لباس هایم کرد.

-تف تو ذات نداشته لیلی، با این ها می خوی بیای خونه؟ تو راه چهار تا مذکر شاخ، علی الخصوص مهران جنتمن ببینت به جای چشم چرونی بهت پول خیرات می کنند ها!

-خفه شو لطفا، موبایلم دست توئه؟

گوشی را از جیب مانتوی کرم رنگش بیرون کشید.

در حالی که رمز گوشی را می‌زدم، به اتاق بازگشتم تا لباس‌هایم را تعویض کنم.

با قامتی خمیده روبرویش نشسته بودم. دل‌دل می‌کردم بگویند مرخصی که نگفت .

-لیلی جان، جواب من چی شد؟ دلم می‌خواد رابطه‌مون فراتر از این که هست باشه .

-بوی قهوه رو دوست دارم.

داخل صندلی‌اش جابه‌جا شد. با تحکم رو به سعید گفت :

-دو تا قهوه لطفا.

-تلخ!

لبخند کج و کوله‌ای روی صورت خربزه‌ای و بدون مویش پاشید .

-هنوز هم مثل زمان دانشگاه تلخ دوست داری؟ مثل اون پسره، اسمش چی بود؟ همون بسیجیه. اصلا با

هم جور نبودید لیلی، وقتی گفتم می‌خواهی تو کافه‌ی من کار کنی که روبروی دانشگاه سابقته بو بردم

هنوز هم دوستش داری و می‌خواهی بیشتر ببینیش.

با بینی‌ام، قهوه‌ای که اکنون سعید روی میزمان قرار داد نفس کشیدم. چشم‌هایم را بستم؛ به جای مهران،

امیر را روبرویم تجسم کردم.

-وای امیر دمت گرم! به خاطر تو این استاد همیشه همش هوام رو داره. ترم آخر حقوق چه طور یاس؟ دلم می خواد ترم آخر رو خر بزنم؛ اما خب همیشه که نمیشه. می ترسم اگه نخونم، درس خوندن برام خاطره شه!

لبخند دلنشینی تحویل می دهد.

-ول کن حقوق را ترم سه ای جان، قهوه ات یخ کرد. نترس! انقدرها هم بد نیست. خواه بخون خواه نخون، مختاری.

لب و لوجه ام آویزان می شود .

-با بابات حرف زدی؟ چی گفت؟ حتما گفته بزن بر دهان این دخترک جلف و قیدش را برای همیشه بزن تک پسر من، نکند فکر کردی ما با این بی اصالت ها وصلت می کنیم؟ خاک بر آن سرت پسر حاجی! قهقهه ای سر داد و تسبیح نقره ای آویزان شده بر گردنش را به من داد .

-یهویی دلم خواست بدمش به تو، می دونی که چه قدر برام عزیزه، درست مثل تو. چشم هایم را باز کردم. کافه همان بود؛ اما روبروی من کس دیگری نشسته بود.

-خواست کجاست لیلی؟ می خواد بعدا صحبت کنیم؟

به تکان دادن سر اکتفا کردم و فنجان را لب دهانم گذاشتم .

-کس دل نمی دهد به حبیبی که بی وفاست !

اول حبیب من به خدا بی وفا نبود .

-فاز شاعری برداشتی دانشجوی انصرافی و حالا کافه چای گل سرخ؟

-در انتظار تو چشمم سپید گشت و غمی نیست

اگر قبول تو افتد فدای چشم سیاهت

ز گرد راه برون آ که پیر دست به دیوار

به اشک و آه یتیمان دویده بر سر راهت

چشم‌های خاکستری‌اش را در حدقه چرخاند و با پوزخند در دلش گفت: «دیوانه است او»

-مهران!

-جانم؟

-بدم میاد پشت‌بند اسمم جان بیاری. دیگه تکرار نشه!

کیف قرمزم را برداشتم و از کافه بیرون زدم.

پاشنه بلندهای قرمز روی اعصابم می‌دویدند و من خیابان‌ها را متر می‌کردم. کافه گل سرخ با آن متنی که

جلوی در ورودی‌اش با خط تحریری نوشته شده بود «تنها عشق است که می‌ماند. نوشیدنی‌های گل سرخ،

عشقتان را مستحکم‌تر می‌کند» پاتوق بعد از دانشگاه ما بود .

دستی به زیر چشم‌هایم کشیدم. تر بود و سیاه.

دوباره اشک، ریمل‌های نازنینم را پخش و پلا کرده بود.

«ارغوان»

باد ملایمی از پنجره وارد اتاق می‌شد، اشک‌هایم را پس می‌زدم؛ اما دوباره فوران می‌کرد. دختر نازک نارنجی تازه آن قدر پررو هم هست که می‌خواست مانند لیلی شود. اصلاً گور پدر لیلی! دیوانه به پدرش چه که دخترش افسونگر است؟

در افکارم غرق بودم که کسی در اتاقم را کوبید.

-می‌تونم پیام داخل؟

بیاید داخل؟ امیر؟ مگر دیوانه هستم که راهش بدهم مردک دروغگو را، از دهانم پرید:

-بفرمایید داخل.

یعنی خاک بر سرت کنند که حتی نمی‌توانی حرف خودت را به کرسی بنشانی. دختره‌ی ابله، تو باید بروی

رمان ابله را از بر کنی. نه چرا ابله برو، بی‌شعوری را بخوان بلکه درست شوی و کمی فکر کنی!

امیر ریش‌هایش را اصلاح کرده بود. چهره‌اش کاملاً متفاوت بود؛ مخصوصاً با آن لبخند مصنوعی!

روی تختم نشست، حلقه مزاحمی از موهای کم‌پشت و بلندم را دور گوشم فرستادم.

-فکر کنم دیگه حرفی نمونده باشه آقای فرهود.

چشم‌های روشنش برق زد. نور آفتاب مماس شده بود با آن چشم‌های بهشتی‌اش که زیر ابروان پر پشتش

دل می‌بردند.

-کی گفته؟

دهانم را اندکی کج کردم.

-لیلی خانمتون گفته!

پیشانی اش پرچین شد؛ انگار چیزی قلبش را به بازی گرفته بود که به خود می پیچید و رنگ و رویش به زردی مبدل شد.

-نمی شناسمش، اگه بازم این حرف رو زد بگیر تو دهنش بکوبون.

ابروهایم اتوماتیک بالا رفتند. لیلی را بزخم؟ من دهان عشقش را خونی کنم؟

-آقا امیر، نگید که من رو به خاطر خودم قبول کردید؛ چون باورم نمیشه. من رو پسرعموی زشت و بدخلم شایان هم رغبت نمی کرد ببینه چه برسه به پسری مثل شما! من دختر بچه ضعیف و نازنازی ای هستم. تا کسی بهم بگه بالا چشمت مژه ست می زنم زیر گریه.

خندید؛ از همان خنده هایی که تا به حال روی لبش ندیده بودم، نمی دانم شاید هم دیده بودم.

-معمولا میگن بالا چشمت ابرو خانوم کوچولو، نه مژه! لیلی اصلا شبیه تو نیست که بخوام به خاطر شباهتتون با تو ازدواج کنم. چهره ات یه نمه به اون می خوره؛ اما تو و اون هیچ شباهت دیگه ای ندارید.

-اگه دوباره برگرده باهش ازدواج می کنی؟

-اون من رو به پول فروخت، اون وقت میگی ازدواج؟

پنجره را بستم و پرده را کشیدم. صندلی ام را به سمت تخت بردم.

-اگه من هم قبل از تو عاشق یکی دیگه می‌شدم، اون وقت تو هم مثل من طرف رو می‌بخشیدی؟
اندکی اندیشید و مچش را زیر چانه‌اش قرار داد.

-گذشته، گذشته ارغوان باید به فکر حال بود. اگه بگم لیلی رو فراموش کردم دروغ محضه؛ چون اون قسمتی از قلب و مغزم رو تحت سلطه خودش قرار داده. هنوز هم تو خواب‌هام اون رو می‌بینم، هنوز هم باهاش وسط بارون قدم می‌زنم. هنوز هم پدرم رو نبخشیدم.

برای شنیدن این حرف‌ها راهش نداده بودم، این چرندیات را برود برای لیلی جانش بگوید پسرهی حقه‌باز! به خدا اگر کیوان را به او معرفی کنم چنان می‌زنتم که صدای خر بدهم، اصلا مردها همین هستند خودشان هر کاری کنند می‌گویند جوانی کرده‌ایم؛ اما وای به حال اینکه همان کار را زنی بکند دیگر امانش نمی‌دهند.

-چه‌طور شد با لیلی آشنا شدی؟

-با لنگه کفش!

مات و مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد:

-اواسط بهمن بود، داشتم با یکی از استادها سر نمره کلنجا می‌رفتم که یه دختر خوش‌پوش ترم اولی با لبخند و عشوه سمت استاد اومد. استاد تا دیدش گفت: «برو گل‌دره‌ای بهت پونزده دادم!» اونم خوشحال برای من دستی تکون داد و رفت. حرصم گرفته بود. اون نه و نیم من رو ده نمی‌کرد، اون وقت به این دختر این‌طوری نمره داد. منم عصبی از پله‌ها پایین می‌رفتم که دیدمش روی پله نشسته و سرش تو گوشیشه. لنگه کفشم رو درآوردم و پرت کردم سمت گوشیش، بنده‌ی خدا با دیدن لنگه کفشی که به گوشیش

خورد هوار کشید بعد به من نگاه کرد و با حرص گفت: «لنگه کفشت رو بهت پس نمیدم آقای نامحترم بسیجی متظاهر!» همین شد که لنگه کفش من رو برداشت برد و نمی‌دونی اون روز با چه بدبختی به خونه اومدم.

وقتی از لیلی صحبت می‌کرد، لبخند تلخی روی صورتش جا باز می‌کرد. این حرف‌ها را به من می‌گفت؛ اما در خاطره‌هایش غرق شده بود.

-پس تمام خاطره‌هاتون رو از بر هستید؛ یعنی هنوزم اون رو دوست دارید درسته؟ بعد از اینکه رهاتون کرد باز هم دوستش داشتید. متاسفم که نمی‌تونم جای لیلی رو براتون پر کنم و در کل توی چرخ و فلک زندگی همراهیتون کنم.

سرش را بلند کرد و به چشم‌های قهوه‌ای پررنگم که حالا کنار هاله‌ای از نور روشن‌تر دیده می‌شد، نگریست.

لبخند بی‌جانی روی لبان خشکش نشست.

-من می‌روم ز کوی تو و دل نمی‌رود! خب منم سعی خودم رو کردم که مثل اون فراموش کنم؛ اما نشد. همون چرخ و فلکه که گفتمی همون داره باهام بازی می‌کنه. اینکه می‌گن بعد از تموم شدن یه رابطه زن بیشتر آسیب می‌بینه حرف مفت‌ه! این من بودم که توی این رابطه باختم، نه لیلی.

لبانم را تر کردم و مژه‌هایم را به سمت بالا هدایت کردم.

-ازش هیچ خبری ندارید؟

گیج و منگ نگاهم کردم.

-از کی؟

-لیلی دیگه.

خنثی نگاهم کرد. مثل کسانی بود که در درون در حال انفجار هستند؛ اما می‌خواهند ظاهر خود را خونسرد نشان بدهند.

-دیگه بسه. خب آخرین حرفت رو بگو، با وجود علاقه‌ی من به یه زن دیگه حاضری با من ازدواج کنی؟ به شناسنامه خط‌خطی شده‌ام فکر کردم. به تباه‌شدن جوانی‌ام برای درج نام یک مرد موقت.

جدی از روی تخت بلند شدم. صدای آهنگ موبایلم سکوت اتاق را شکست، از روی میز بلندش کردم.

-بله سوری؟

-امیر اون جاست؟

-اوهوم.

-یادت نره بهت چی گفتم، بهش بگو نه! فقط نه بگیا یه خرده خودت رو دست بالا بگیریا بذار منتت رو بکشه.

-خداحافظ.

بی‌معطلی تلفن را قطع کردم.

-نه.

پوزخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. کاش بگوید بیشتر فکر کن یا هر چیز دیگری پوزخند نزن، خواهش می‌کنم! بگو دوست داری با من ازدواج کنی د بگو لعنتی!

بلند شد. با قدم‌هایی مستحکم به سمت می‌آمد. دلم لرزید، داغ کردم؛ تا به حال این قدر نزدیک هم نبودیم .

هر چه او جلوتر می‌آمد من عقب‌تر می‌رفتم. نهایتاً به در برخورد کردم و دست‌های او سپر شد. با لحن خشک و سردش بالای سرم قرار گرفته بود، کاش کفش پانزده‌سانتی پایم می‌کردم تا این گونه له نمی‌شدم!

-پس نه... خوبه به نظر منم تو هنوز خیلی بچه‌ای، وقت ازدواجت نیست. برو درست رو بخون! تو این دوره زمونه زن باید گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه، باید خودش پول دربیاره تا محتاج پول شوهرش نشه. الان که بهت نگاه می‌کنم می‌بینم تو مثل بچه‌های دبستانی هستی، زود اشکت درمیاد. الان من زدمت که گریه می‌کنی؟ نکنه ناراحتی که قبول کردم توافقی جدا بشیم. خوبه که الان این تصمیم رو گرفتیم؛ چون هنوز دیر نشده.

با هر نفسی که می‌کشید، حالم بدتر می‌شد. آن قدر راحت گفت همه چی تمام و من بچه هستم، جواب آقاجون را چه بدهم؟ مادر حتما سرکوفتم می‌زند. تا به حال مهر طلاق روی شناسنامه هیچ کدام از فامیل زده نشده بود که برای من در همین دوران نامزدی زده می‌شد.

نگاهی به گونه‌های سرخم انداخت و بدن نحیفم را کنار کشید و از اتاق خارج شد .

روی زمین نشستم و موهایم را در دستم پیچاندم. کاش قبل از آنکه برود به او می‌گفتم کیوانی هم هست، چهره‌اش حتما دیدنی می‌شد، من بچه‌ام؟ بچه‌ای نشانت بدهم آن سرش ناپیدا!

تصویر سوری را پشت هاله‌ای از اشک به سختی شناختم.

-چی شد؟ التماست رو کرد؟ گفت تو رو خدا بمون، ارغوان من بی تو بیمارم؟ یا نه زد تو برجکت و گفت من نیز هم، منم جوابم منفیه؟ لال مونی گرفتی؟

بغضم را قورت دادم.

-تموم شد. می‌خوام به کیوان بگم برگرده شهرش، دیگه پیش کی می‌خواد من رو خراب کنه؟ اصلا من هنوز بچه‌ام باید درس بخونم، من رو چه به ازدواج و بچه‌داری و آشپزی! من که چیزی بارم نیست .

-تازه داره عقل ناقصت کامل میشه ها. خدا کنه اون عقل روی هوش سرشارت تاثیر بذاره، تو واقعا نخبه‌ای، باید از مملکت بگریزی!

باران هر لحظه با سرعتی بیشتر پنجره‌ی اتاق خوابم را نوازش می‌کرد. حتی حوصله نداشتم پنجره‌ی نیمه‌باز را ببندم. شب عید غدیر بود؛ اما چه عیدی؟ چه عروسی‌ای؟ چه عشقی؟ از زمانی که به مادر گفتم همه چیز تمام شد، همه‌شان سیلی بارانم کردند .

ساعت پنج و بیست و چهار دقیقه بود، خوابم نمی‌برد و قرص خواب هم بی‌فایده بود. بلند شدم و پتوی نازک روی تختم را برداشتم و دور خودم کشیدم.

در اتاق را به آرامی باز کردم، نگاهم به در اتاق خواب مادر و آقاجون بود که خدا رو شکر بسته بود. نیره هم مانند همیشه به جای تخت اتاقش روی کاناپه خوابش برده بود. در اصلی را باز کردم. تمام بدنم زیر تازیانه‌های جان‌گداز باران له و کبود شد. موهایم را از زیر پتو بیرون کشیدم، سرم را رو به آسمان گرفتم.

دلَم فریاد می خواست؛ از همان هایی که دیوانه ها به یک باره می کشند، تنها بگویم خدا! اما صدایم در نیامد.

-ارغوان؟

به سمت صدا باز گشتم، ملیحه با چادر سفیدی به سمتم آمده بود .

-تو هم بیدار شدی؟

خواب آلودگی در چشم هایش موج می زد.

-رضا از ایران رفت. دیگه شب ها با کی در دِل کنم؟ ارغوان من به اون وابسته شده بودم.

«وابستگی»؛ این واژه مضحک ترین حقیقت تلخ دنیاست. ما چند صبحی وابسته ی هم می شویم؛ اما فراموشی وابستگی مان سال ها طول می کشد.

-جلوی ضرر رو هر وقت بگیری منفعته، اون فقط مانع درس خوندن تو بود. الان که رفته دیگه راحتی فکرت آزاده، آینده ات راحت، عذاب وجدان نداری، دیگه از چک شدن گوشی و لپ تاپ نمی ترسی.

باران استخوان های مغزم را به حالت انجماد برده بود .

-از من خواست باهاش برم؛ چون دوستم داشت.

صورتش خیس خیس بود، مشخص نبود از گریه اوست برای سفر رضا یا گریه ی خدا به حال بنده های گناهکارش.

-نکنه می خواستی باهاش بری؟

-مامان همه چیز رو فهمید. دیگه حتی بهم اجازه نمیده تنها مدرسه برم. این چند وقته تو هم حال و روز خوبی نداشتی که باهات درد دل کنم. یک هفته ست که مامان گوشیم رو گرفته.
خدا را شاکر شدم از اینکه خواهر کم عقلم را نجات داده .

-یه جوونی راه باطلی رو می رفته، یه پیرمرد بهش میگه نرو این راه تهش بن بسته، من رفتم؛ اما جوون بی توجه میره و می بینه بن بسته؛ اما وقت برگشت همسن همون پیرمرد شده. سعی کن دیگه به اون پسر فکر نکنی، هم به خاطر خودت و هم خانواده ات، یاد بگیر برای هیچ چیز و هیچ آدم بی ارزشی چشم هات رو بارونی نکنی! هیچ کسی ارزش فکر کردن نداره.
ملیحه با چادر اشک هایش را پاک کرد.

-تو اگه لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره؟ هم با یه پسر در ارتباط بودی هم برای هر بار قهرتون اشک ریختی، هر بار هم توی خونه به یاد اون بودی. راستی فردا مهمون داریم
او همه چیز را می دانست و من چه ساده لب به نصیحت های احمقانه ام گشوده بودم .
-مهمون برای چی؟ فردا من و آقاجون باید بریم دادگاه برای کارهای طلاق.

مشخص بود که سردش شده، پتو را از دور خودم باز کردم و روی شانه های ورزیده اش اندختم .
-عمو میاد، شاید بخواد پا درمیونی کنه برای طلاق نگرستن شما دو تا.

دستانم را به هم مالیدم، عطسه ام گرفته بود. سه بار پشت سر هم عطسه کردم. بینی ام مانند یخ، سرد سرد بود.

-لیلی هم مثل این پاییز یهویی سرد شد.

گنگ نگاهم کرد .

-لیلی دیگه کیه؟

بعضی از قسمت‌هایی را که در نامه خوانده بودم برایش گفتم. مثل آنکه بالغ تر از من بود، همه چیز را می‌فهمید و استدلال می‌کرد.

-کسی بهش چیزی گفت که سرد شد؟

-مگه کسی به پاییز چیزی گفت؟ ملیحه هوا روشن شده من خسته‌ام خوابم میاد .

دیگر باران قطع شده بود و صدای حرکت ماشین‌ها زیر باران نمی‌آمد.

«لیلی»

کیوان روبرویمان دو زانو نشسته و برایمان از ارغوانی می‌گفت که به نظر دختر ساده و احمقی است؛ چرا که از تهدیدهای این جوانک نابالغ هراس دارد.

عباس ضربه محکمی به شانه‌های جوان زد تا از عالم رویا بیرون بیاید.

-پوف چه قدر تو سریشی، مگه نمیگی دختر نامزد داره؟ خب بکش کنار اذیتش نکن !

-ولی من دوستش دارم!

هوشنگ دستی به سبیل‌های کشیده و بلندش که تا نوک بینی می‌آمدند، کشید.

-پس بهش بگو دوستش داری، من بهش نگفتم الان دو تا بچه داره.

کیوان مات چهره‌ی پُرابهت و خشن هوشنگ بود، حتما در ذهنش فکر می‌کرد این قیافه را چه به عشق و عاشقی؟! من و عباس و هوشنگ قهقهه می‌زدیم و کیوان بهت‌زده بود.

عباس پیش‌دستی کرد و چایی نباتش را سر کشید.

-داداش، این طوری داش هوشنگ ما رو برانداز نکن! ایشون واسه خودش مجنونی بوده مگه نه نیلو؟

نیلو از آشپزخانه بیرون آمد. شلوار ارتشی پوشیده بود و شومیز خاکستری، موهای کوتاهش را با رنگ ابروهایش ست کرده بود. پوزخندی زد و ابروهایش را در هم کشید.

-ببند فکت رو عباسی، داداش من کی مجنون شد که خودم خبر ندارم؟

-حالم خوب نیست میرم تو اتاقم، مزاحم نشید!

خواستم در اتاقم را باز کنم که هوشنگ به سمتم پا تند کرد. موهای بلندم را از پشت کشید و وادار به ایستادنم کرد.

-کجا خانوم؟ مجنون لیلی تشریف آورده خونه تون، کی برسه خدمتتون؟

از لحن حرف‌زدنش حالم به هم خورد، مردک چشم‌چران!

-هوشنگ، من بعد دور خودم و نیلو نبینمت! شیرفهم شدی یا باید اسبابت رو بریزم بیرون دله دزد؟

دستانش را روی مژه‌های بلندش گذاشت.

-تو بگو هوشی بمیره، هوشی می‌میره! ببینم نکنه هنوزم درگیر اون پسرهای بابا پولداری؟
چشم‌غره‌ای نثارش کردم که خاموش شد.

-بابا پولدار شرف داره به عملی! اون پسر اسم داره، امیر، قبل از اینکه اسمش رو هم بیاری دهن بوگندوت رو آب بکش الکلی بدبخت! اگه به خاطر نیلوفر نبود همون روز که اومدید برای اجاره‌ی خونه پرت می‌کردم بیرون .

داخل اتاق شدم. کنار پنجره‌ی اتاقم نشستم. باران می‌بارید، دل من هم همراهش.

دل‌م آغوش یک مادر را می‌خواهد، مادری که دوستم داشته باشد، بغلم کند و بـوسه‌ای به پیشانی‌ام بزند و بگوید: «همه چیز تمام شد»؛ اما کجاست آن مادر؟

دل‌م پدری را می‌خواهد که هرکس چشم‌چرانی کرد، چشم‌هایش را بدرد؛ اما کجاست آن پدر؟

برادری را می‌خواهم که رویم غیرت داشته باشد، نگذارد پایم را از خانه بیرون بگذارد و از من مانند بالارزش‌ترین شخص زندگی‌اش محافظت کند؛ اما...

و دل‌م عاشقی را می‌خواهد که نامش امیر باشد! در آغوشم بگیرد، به خانهاام پا نگذارد، نگوید شب‌ها را باهم باشیم. عروسک خیمه‌شب‌بازی‌اش نباشم. دل‌م امیری می‌خواهد که با تمام ایرادهایم، دوستم بدارد .

با صدای باز شدن در اتاق، مردمک چشم‌هایم را از پنجره به سمت در کشاندم.

نیلوفر در را پشت سرش بست و بعد از نگاهی به چشم‌های سرخم گفت:

-چه شبا پنجره رو بستم تا عطر یادت نره از خونه من، چه شبا که یاد تو بارون شد لیلی! هنوزم نمی‌خوای به ازدواج با هوشنگ یا همون مهران جنتلمن فکر کنی؟ امیر تموم شده‌ست، نامزد داره، شیدا می‌گفت نامزدش رو هم خیلی دوست داره، از این چادریاست که از زیر چادر فقط یه چشمشون پیدااست. با شنیدن اسم شیدا، امیر چسباندم .

-تو اون رو فرستادی دفتر امیر؟ تو خیلی غلط کردی! تو که می‌دونستی اون شیدا کیه پس با چه فکری فرستادیش پیش امیر من؟ لال شدی؟ همین فردا به اون عوضی میگی از دفتر امیر گورش رو گم کنه، وگرنه خود تو و برادر عملیت باید از این جا برید !

سعی در آرام کردن من داشت؛ اما خشم من نسبت به شیدا هر دقیقه فوران می‌کرد. همان کسی بود که رابطه‌ی من و امیر را به گوش حاج جواد رساند و تمام زندگی گذشته‌ی من را برای او تعریف کرد. امیر ندانسته آن گرگ را منشی خود کرده.

خواست از اتاق بیرون برود که بلند شدم و شانه‌اش را کشیدم.

-شیدا رو از کجا می‌شناسی؟

مات مانده بود، چندبار پشت سر هم پلک زد، نمی‌توانست بر خودش مسلط شود .

-چته دیوونه؟ خب... خب یه بار اومد دم خونه با تو حرف بزنه وقتی اسمش رو گفتم، گفتم که لیلی با تو آدم‌فروش حرفی نداره. اصرار کرد که می‌خواد هر جوری هست کمکت کنه و از دلت دربیاره، بهش آدرس دفتر امیر رو دادم که برامون خبر بیاره که یهو شد منشی اون‌جا. به خدا قصدم بد نبود .

روی فرش شش‌متری نارنجی‌رنگ که موهای بی‌شماری رویش جا خوش کرده بودند، نشستیم.

-بیشتر آدم‌ها با قصد خوب کارهای اشتباه می‌کنند یکیش هم تو! نیلوفر، می‌خوام امیر رو ببینم. ببینم توی این چند ماه چه قدر عوض شده.

چشم‌هایش گرد و دهانش گشاد شد .

-اگه می‌خواستی زیر قولت به اون یارو بزنی چرا تا حالا نزدی؟ خب این همه وقت داشتی که دوباره پیش امیر برگردی.

کمرم در آن حالت نشسته در حال خردشدن بود، روی زمین دراز کشیدم.

-عطش عشق شنیدی تا حالا؟ تشنه‌ام شده، می‌خوام ببینمش بعد که سیراب شدم رهاس کنم بره پیش نامزدش.

کنارم زانو زد. لحنش ملایم و مظلومانه بود.

-امیر انقدر تو رو دوست داره که به خاطرت قید اون دختر رو بزنه، درسته؟

پوزخندی تحویلش دادم. میان ابروهایش پرچین شد، از پوزخندزدن متنفر بود .

-نچ! مکتب عشق اساطیری که قبلا برات تعریف کردم، بعد از رفتن من تعطیل شد. امیر نمی‌بخشه، فراموشم نمی‌کنه. فقط می‌خوام شانسم رو امتحان کنم، برای بار اول من خطر کنم و برای به هم رسیدنمون تلاش کنم.

تا به حال این حرف‌ها را از من نشنیده بود، از منی که امیر را به دست فراموشی سپرده بودم .

-بابا تو رو خدا زنش... به خدا من برش داشتم نه مامان!

کمربندش را از کمر کبود مادرم به سمت من کشاند .

-کجاست توله سگ؟ هوی! با توام، کدوم گوری گذاشتیش؟

اجازه نداد دهانم را باز کنم و محل زهرماری اش را بگویم، سگک کمربندش را روانه صورتم کرد. از درد به خودم پیچیدم. مادرم به سمتمان دوید تا از حالت منگی بیرونم بکشد. صدای فریادهای او می آمد، همان غریبه‌ای به نام پدر! کمربند را مدام به مادرم می زد و از من می پرسید کجاست؟ زبانم لال شده بود، حرف‌های مادر را آویزه‌ی گوشم کردم: «حتی اگه بزنتت باز هم پدره و قاتل نیست؛ اگه می خوای زودتر بره ترک کنه، چیزی از مکان اون آشغال‌ها نگو!» سکوت کرده بودم، با پا رفته بود روی کمر بی جان مادرم و با آن صدای بی جانش فریاد می زد:

-دِ بگو کجاست!

دیگر صدای ناله‌های مادر را نشنیدم، تمام کرده بود. با چشم‌های باز، آخرین لحظه‌ی عمرش هم به فکر ترک کردن آن مرد بود .

ضجه می زدم، به صورت کبودم مشت می زدم. فریاد می زدم و آن مرد را ناسزا باران می کردم.

احساس کردم دریایی روی سرم خالی شد، چشم‌ها و دهانم با هم باز شدند. چشم‌هایم را مالاندم، نیلوفر نگران نگاهم می کرد .

-تمام صورتت خیس عرق بود. اسم مادرت رو فریاد می زدی. مجبور شدم پارچ آب رو روی سرت خالی کنم .

بی‌رمق چیزی را زمزمه کردم.

-خوبم، ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار کرد.

-نه و سی و پنج دقیقه.

پتو را کنار زدم و به آرامی از جایم برخاستم.

-اول میرم پیش امیر بعد هم کافه، سعی کن بهم زنگ نزدی!

-یه لقمه نون بخور ضعف نکنی.

نگاهی به سماور داخل آشپزخانه انداختم. با این حال اگر چیزی هم نمی‌خوردم پیش امیر پس می‌افتادم .

بعد از نوشیدن چای، خواستم با همان چهره‌ی برزخی آماده شوم که نیلوفر خریدارانه براندازم کرد .

-بیا این جا ببینم، با این ریخت می‌خوای بری پیش امیر؟ ببیندت پس می‌افته.

داخل اتاق رفت و با کیف لوازم آرایش بازگشت. شروع به نقاشی کردنم کرد.

-خب من الان شدم مواد شیمیایی، برم تو چادر و لباس مردم جا صورتم روشن می‌مونه !

خندید.

-اگه بری پیش امیر، باباش همه‌ی اون پول رو با سفته‌هایی که ازت گرفته می‌خواد؟

-الان که قرار نیست اون خبردار بشه، مگر اینکه کلاغه خبر بیره!

با مانتوی مشکی کوتاه و شلوار لی از حیاط گذشتم. برای آنکه عباس نیاید و اول صبحی با آن صدای نکره‌اش برایم بخواند، به سمت در خانه دویدم.

کوچه خلوت بود. اولین تاکسی را نگه داشتم.

پنجاه دقیقه‌ای طول کشید تا به ساختمان بزرگ رسیدیم. کرایه را در حالت خواب و بیداری پرداخت کردم .

خودم هم نمی دانستم این جا آمدنم چه دلیلی دارد.

خودم را از محوطه اصلی به سمت نگهبانی کشاندم.

-آقای محترم و زحمتکش، من با امیر فرهود کار داشتم، می دونید طبقه‌ی چندمه؟

با آن ریش‌های سفیدش که بویی از ریشه جوانیش نبرده بود، لبخند زد.

-اگه همونی که وکیله رو منظورت باشه اسمش رو زده، طبقه‌اش رو یادم نیست برو از تابلو ببین.

اطاعت کردم و بعد از گذراندن راه درازی به تابلو رسیدم با آسانسور بالا رفتم. روی تابلو نامش نوشته شده بود، لبخندی بی‌زاویه روی صورتم نقش بست. شانس آوردم در باز بود و لازم نبود در بزنم آهسته بازش کردم، در اولین نظر شیدا را دیدم که با آن تیپ جلف و آرایش سیاه روی میز منشی نشسته بود .

آهسته داخل شدم. به محض ورودم با اخم گفت:

-خانوم وقت قبلی دارید؟

کاش من را نشناسد، کاش !

-من شخصا با رئیس‌ت کار دارم .

و به سمت اتاقش رفتم که شیدا جلویم قرار گرفت.

کاش آن قدر انرژی داشتم تا با پاشنه‌ی پانزده سانتی‌ام صورتش را بپوکانم!

با دیدن چهره‌ی من چشم‌هایش گرد شدند و ابروهایش بالا رفتند. حاج و واج نگاهم می‌کرد.

-ل... یلی خودتی؟

شانه‌ای بالا انداختم و چشم‌غره‌ای نثارش کردم.

-نه عزرائیلم اومدم جونت رو بگیرم!

لرزش دست‌ها و پلک‌هایش را به خوبی حس می‌کردم.

-حالا گم میشی کنار برم پیش شوهرم؟

پوزخندی زد.

-شوهرت؟ امیر ازدواج کرده لیلی.

صدایم را بالا بردم و دست‌هایش را از جلوی در کنار زدم در اتاق را باز کردم. پاهای امیر روی میز بود،

چشم‌هایش دو کاسه خون، دهانش از شدت تعجب نای بسته‌شدن نداشت.

و من آرام و قرار نداشتم. تنه‌ای به شیدا زدم و داخل اتاق شدم.

پاهایش را جمع کرد و از روی صندلی چرمش بلند شد.

-خواب می‌بینم؟

لبخند مطمئنی به رویش پاشیدم.

-نه داری کابوس می‌بینی!

جلوتر آمد. انگشت‌هایش را لای موهای مجعدش برد و چنگ زد.

-رویاست.

-اما واقعیت‌ه امیر. منم لیلی، اومدم برای تمام اشتباهات ازت عذرخواهی کنم. من قدرت رو ندونستم.

حالا می‌خوام جبران کنم البته اگه فرصتی برای جبران باشه!

صدای «هه» گفتنش در اتاق پیچید.

-فرصت؟ تو راه برگشتی رو هم برای خودت گذاشتی؟ نه... لیلی تو برای من تموم شدی.

سکوت کرد و زمزمه‌وار چیزی گفت:

-قیافه‌اش رو کرده مثل ذخایر ملی! زن بی‌اعتماد به نفس، حالا با این چهره‌ی درب و داغون توقع داره بخشیده هم بشه.

به سختی خودم را کنترل کردم تا عصبانی نشوم.

-من از تو خواستم که ببخشیم؟ من گفتم برای جبران اومدم.

صدایش را بالا برد. برای تکان خوردنم نیم‌فاصله هم نگذاشته بود! سرش دقیقاً بالای سرم بود. از شدت

بالاگرفتن صورتم، استخوان‌های گردنم یک به یک در حال شکستن بودند.

-جبران؟ تو می‌خوای چی رو جبران کنی؟ آبروی من؟ انگشت‌نما شدنم؟ توهین‌هام به پدر؟ هان! تو چی رو می‌خوای جبران کنی لیلی؟
صدایش لحن مظلومانه‌ای گرفت.

-من عاشقت بودم، پشت پا زدی به اون همه عشق برای پول؟ حاجی راست میگه امثال تو دنبال پولید، فقط همین چیه؟ پول کم آوردی اومدی پیش این مرد غریبه؟ فهمیدی چی به من گذشت وقتی اون طوری ترکم کردی؟

چشم‌هایش خیس بود، مرد من گریه می‌کرد. کاش سیگارم را در می‌آوردم و به او می‌گفتم که هر دویمان بعد از هم تمام شدیم. دختری که گریه‌امانش را برید و سیگار کشید و پسری که سیگار دواش دردش نشد و اشک ریخت.

عطش نگاه‌کردنش در تمام اجزای بدنم جریان پیدا کرده بود، نبضم تندتر از همیشه می‌کوبید انگار آخرین بار است که چشم در چشم هم می‌شویم.
بعضم را قورت دادم.

-امیر، شنیدم نامزد کردی حق داری دیگه اسم من رو هم نیاری. چه تو ذهنت، چه تو نوار خالی مغزت و چه توی... شناسنامه‌ات! اما من دلم نمی‌خواد فراموش بشم. می‌خوام دوباره مثل دو تا دوست بشیم با این تفاوت وسط زندگیمون یه دختر هست.

مغزش قفل کرد. گیج نگاهم می‌کرد، از بی‌پروایی‌ام جا خورده بود.

-امیر من، سنگ صبورم، فقط می‌خوام بهت بگم اون روز که گذاشتم و برای همیشه رفتم برای چی بود.

منتظر نگاهم می‌کرد. از زیر دستش راه صندلی کنار میز را پیش گرفتم و رویش جا خوش کردم. روی کاناپه نسکافه‌ای اتاقش که با کاغذ دیواری‌های قهوه‌ای بیشتر شبیه کارخانه قهوه یا نسکافه‌سازی بود، نشست.

-اون روز همین شیدا، منشیت که قبلا دوست صمیمی من بود، رفت و به بابات گفت با من می‌گردد، زندگی من رو از اول تا آخر برایش شرح داده، نمی‌دونم حرف‌های من تا چه حد برای تو سنده؛ اما این دخترِ تو این دفتر وصله ناجوره.

میخکوب نگاهم شده بود و دست‌های در هم قلاب کرده‌اش را از هم جدا کرد و انگشت اشاره‌اش را به سمت من گرفت.

-اونی که تو این دفتر وصله ناجوره تویی، تو ناجورترین آدمی هستی که سهوا وارد زندگیم کردم. فکر کردی ندونسته شیدا رو استخدام کردم؟ نه! چندبار تو دانشگاه کنار هم دیدمتون بهم گفت توی همین چند ماه که رفتی یا همون وقت‌هایی که با هم بودیم با چند نفر رابطه داشتی، حرفش رو باور کردم؛ چون تو رفته بودی.

سراسیمه با چشم‌هایی که از شدت لرزش مردمکش سنگین شده بود به سمت در اتاق رفتم، دست شیدا را که همچنان روبروی ما ایستاده بود و تمام حرف‌هایمان را هم شنیده بود، گرفتم و به داخل آوردم. سیلی محکمی به صورتش زدم که دست امیر جلویم آمد.

-اونی که باید سیلی بخوره تویی نه اون! شیدا بگو لیلی کجا کار می‌کنه؟ صاحب کارش کیه؟ نه نه نمی‌خواد بگی خودم می‌دونم. رابطه‌اش با صاحب کارش فرای رابطه کاریه و گاهی دیده شده بره خونه‌اش!

چشم‌هایم سرخ سرخ شده بودند و رگ‌های گردن امیر متورم‌تر. دست و پاهایم می‌لرزیدند، باید مانند متهم‌ها برای حفظ آبروی خودم می‌جنگیدم.
-همه چیز اون طوری نیست که به تو گفتن.

نگذاشت ادامه بدهم؛ فریاد زد:

-لعنتی من خودم دیدمت!

با صدای باز شدن کامل در، هر سه‌مان به عقب برگشتیم. حاج جواد فرهود آمده بود. شیدا موهایش را داخل برد.

-سلام آقای فرهود، خوش اومدین.

امیر گیج و منگ بود، نمی‌توانست به خودش مسلط شود. با نگرانی رو به پدرش گفت:

-من گفتم که بیاد. تقصیر لیلی نیست، نتونستم مثل شما خودم رو فراموش کنم. اون دختر نانجیب که می‌گید خود گمشده‌ی منه.

این همه تناقض در حرف‌های امیر چشم‌هایم را گرد کرد.

حاج جواد که تا این لحظه سکوت کرده بود، جلوتر آمد و روبروی من و کنار امیر ایستاد.

-امروز سفته‌ها رو می‌ذارم اجرا، گفته بودم تو خانواده‌ی ما وصله ناجوری.

هوای اتاق برایم غیرقابل تحمل شده بود، نبض احساسات خاموشم جریان یافته و مغز و دهانم را قفل کرد. قطره‌ای اشک چشم‌هایم را به بازی گرفت. من دارم جلوی این آدم‌های مرفه بی‌درد اشک می‌ریزم؟

شکنجه روحی بالاتر از اینکه بیایی برای جبران و بعد همه دار و نداشت را بگیرند؟ گرمای دستان آشنایی را روی شانهام حس می‌کنم .

-لیلی... حالت خوبه؟ شونه‌ها دارن می‌لرزن. خانوم شیدا، یه لیوان آب بیار!

نمی‌توانم حرف بزنم، بغض دارد خفهام می‌کند، چانه‌ام می‌لرزد .

صدای سیلی داخل اتاق می‌پیچد. برمی‌گردم. امیر دستش را روی صورتش گذاشته و روبروی غضب پدرش ایستاده.

-به‌خاطر این دختر با من این طوری حرف می‌زنی نمک به حروم؟ این تو عمرش چندبار سر به مهر برده؟ چند بار به‌خاطر رضای خدا روزه گرفته؟ می‌دونی ورود این دختر دست‌خورده تو خانواده‌ی ما یعنی چی؟ یعنی ننگ و بی‌آبرویی منی که یه محل روی اسمم قسم می‌خورن؟ حالا تک پسر من به‌خاطر این دختر جلوی پدرش وایساده! نکنه به‌خاطر ورود دوباره‌ی این دختر قید ارغوان پاک و معصوم رو زدی؟ حیف اون دختر!

چرا آمدم؟ خواستم خودم را تحقیر کنم؟ چرا خفه شده‌ام و نمی‌روم تف بیندازم روی صورت این مردک متظاهر و ناسزبارانش کنم؟

با لباس شخصی آمده بود. راحت‌تر می‌توانستم هر چه از دهانم در می‌آمد بارش کنم.

آرام آرام جلو رفتم، شیدا لیوان را به دستم داد. کم‌کم این اشک‌های محقر، جای خود را چشم‌های سرخ از نفرت و خشم داد. ابروهایم را در هم کشیدم، نفسم را رها کردم. از شدت فشاری که بر لیوان آوردم، توی دستم شکست، امیر نگران نگاهم می‌کرد. جلوتر رفتم، رو به روی پدرش ایستادم، زخم دست‌هایم

یک هزارم زخم زبان‌های آن مردک نبود. سعی کردم لحنم را درست کنم تا اثری از بغض در آن هویدا نباشد.

-ظاهر تون قشنگه، دینتون هم کامله، حجاب زن و بچه‌هاتون هم که خیلی عالی، یقه‌های تا آخر بسته‌شده تون هم که اوف! دل می‌بره، نگاه‌هاتون انقدر پاکه که از زیر عینک دودی هم پر و پاچه‌ی ناموس مردم رو دید نمی‌زنید؛ اما باطنتون زیادی کثیفه که به خودتون اجازه می‌دید بقیه رو قضاوت کنید. من اومده بودم که به امیر بگم چه پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای بهم دادین و بعد برم. از همین می‌ترسید؟ نگران نباشید! من به کسی نمی‌گم. به قول شماها آبروی مومن از همه چی مهم‌تره! کاش خودتون به حرف‌هاتون عمل کنید!

قطره‌های خون روی سرامیک اتاق می‌چکیدند. نگاه خصمانه‌ام همچنان روی او بود. امیر دوباره نگاهی به دستم انداخت و بعد به سمت میزش رفت از داخل کتوش یک پارچه سفید بیرون آورد. لب‌هایم خشک خشک بود قلبم تیر می‌کشید، دلم منبع آرامشی می‌خواست که در این اتاق بود اما نه برای من. بدون آن که دستم را لمس کند، پارچه را زیرش گذاشت. تازه یادم افتاد چه قدر درد دارم و درمان نه! نگاه تارم روی سفته‌هایی افتاد که از جیب کتش درآورد. یک به یک پاره‌شان کرد، سپس رو به امیر گفت:

-امشب با این دختر بیا خونه! بذار مادرت هم تصمیم بگیره.

و بعد از اتاق خارج شد. به این راحتی رضایت داد؟ به همین راحتی من به قول خودش ناپاک را عروس خود کرد؟! بعد از آن همه بد و بیراه؟

امیر نفس راحتی کشید، دوباره چال عمیق گونه‌اش چشمم را روشن کرد؛ اما این وسط همه چیز می‌لنگید. دختری به نام ارغوان، مهران جنتلمن، هوشنگ، فرهنگ‌های متفاوت، اصالت، خانواده، گذشته‌ی پدر امیر.

- فکر می‌کردی به این راحتی موافقت کنه؟

- تو چی؟ تو هم موافقی؟ تو که نمی‌خواستی من رو ببخشی.

نقش لب‌هایش لبریز از تمسخر شد.

- هنوز درد داری؟ خون‌ریزیش که بند نیامد.

«ارغوان»

- وا... زن عمو جون، یه طوری از طلاق صحبت می‌کنید انگار آدم کشتم، فقط تو دوران نامزدی فهمیدیم به درد هم نمی‌خوریم.

شایان پوزخندی تحویل داد و روی مبل جابه‌جا شد.

عمو که دست از سرزنش برنمی‌داشت. هر سه روبرویم نشسته بودند و وزوز می‌کردند، تنها راضیه بود که در سکوت به ما نگاه می‌کرد.

دل‌م می‌خواست بروم خانه‌ی امیر و بگویم: «غلط کردم، بیا من رو بگیر!» حداقل بهتر از آن بود که این‌گونه برای هیچ و پوچ سرزنش شوم. آقاجون شانه‌ای بالا انداخت.

-اخوی، این دختر من نمی‌دونه داره با پا لگد می‌زنه به بخت خودش.

مادرم فنجان‌های چای را روی میز گذاشت و شروع به غرزدن کرد:

-ولله شما نمی‌دونید این دختر چه قدر ما رو پیر کرده، حالا هم همه چیز تموم شده‌ست مگه اینکه ارغوان برای معذرت‌خواهی پیش قدم بشه.

شایان فنجانش را جلوی دهانش گرفت. ابروهای پر و مشکی‌اش را بالا داد.

-وقتی گفتید برای دختر عمو خواستگار اومده من خشکم زد. گفتم خدای من حتما یارو کور و کچله که می‌خواد این فنچ رو بگیره. بعد که تو مراسم نامزدی طرف رو دیدم فقط گفتم خدا بده شانس!
زن عمو چشم‌غره‌ای نثارش کرد؛ اما او دست بردار نبود.

-حالا این امیرخان هیچی، مقام باباش رو بگو! اگه این خواهر من راضیه رو می‌خواست قابل هضم تر بود تا دختر عمو؛ آخه نه قد و بالایی داره، نه چشم شهلائی، نه بینی یونانی، نه پیشونی صاف و بلندی، نه اخلاق خوبی! اگه امیر رو ول کنه باید ترشی بذاریدش، از من گفتن بود.

پسره‌ی نکبت، هر چه لیاقت خودش است بار من می‌کند. شایانی که تنها ویژگی برترش چشم‌های مرواریدرنگش است، حیف که عقل در آن مغز پوکش نیست. تنها حرف مفت است که از آن مصیبت‌دانی می‌ریزد. مادرم داشت از کوره در می‌رفت، آقاجون سرش را تکان داد که چیزی نگوید. عمو برای تغییر دادن بحث گفت:

-خب ارغوان جان، ببینم عمو دانشگاه رو چی کار کردی؟

پا روی پایم انداختم.

-ورودی بهممنم، رشته باستان شناسی .

ملیحه نگاهی به شایان انداخت و کنار گوش من گفت:

-بزنم لهش کنم ها، داره بهت می خنده.

پوست لبم را جویدم.

-ولش کن کرگردن چشم رنگی رو!

تصمیم خودم را گرفتم، دلم خواست به زندگی امیر برگردم تا آن قدر از این و آن حرف نشنوم. ترسیدم از آن که نکند امیر بعد از بازگشت لیلی ترکم کند، ترسیدم که نکند من را نخواهد، ترسیدم که نکند در زندگی اش نفر دوم باشم و ترسیدم از آنکه ...

-چه قدر همه چیز رو بزرگ کردید. من الان میرم آماده شم برم خونه آقای فرهود. حرفی نیست؟

مادرم با چشم های گردشده پرسید:

-یعنی می خوای بگی پشیمون شدی؟ آفرین دخترم! می دونستم عاقلی. کاظم خان پاشو این خوشگل مامان رو برسون خونه ای امیدش.

به سمتم اتاقم رفتم. از همه چیز می ترسیدم، با لرز مانتوی یشمی ام را از کمد بیرون آوردم. نکند مرا پس

بزند؟ نکند دوباره بگوید تو هنوز بچه ای؟

بعد از پوشیدن شلوار کتان قهوه اییم و انداختن چادر از اتاق خارج شدم. گوشی را از حالت سایلنت بیرون آوردم.

بعد از گذشت نیم ساعت به خانه‌ی آقای فرهود رسیدیم. دست‌هایم را داخل جیب مانتویم کردم، هوا سرد شده بود. دلم می‌لرزید و می‌گفت اگر داخل بشوی، می‌بازی! قید تردیدم را زدم و زنگ در را فشردم. برای آقاچون دستی تکان دادم که برود. صدای عصمت خانم پشت آیفون پیچید:

-کیه؟

روی پاشنه‌ی پا ایستادم تا بتواند تشخیصم بدهد. متعجب پرسید:

-ارغوان، دخترم تو این جا چی کار می‌کنی؟

-اگه در رو بزنی، خدمتتون می‌گم.

در را زد. قلبم تیر کشید، ندایی درونم فریاد می‌زد داخل نشو؛ اما پاهایم خلافتش را می‌گفت و من را تا راهرو کشاند. آسانسور که در طبقه همکف نشست، خودم را داخل آینه برانداز کردم. روسری سورمه‌ایم را تا بالای ابروهایم کشیدم.

به طبقه‌شان رسیده بودم، با مکثی طولانی زنگ در را زدم.

عصمت خانم با نگرانی در را باز کرد، سعی می‌کرد چیزی بگوید؛ اما نمی‌توانست.

-سلام مامان، ببخشید باعث آزارتون شدم.

حاج جواد جلو آمد. لبخندی زد و سپس رو به عصمت خانم گفت:

-عروسمون اومده، نمی‌خوای بری کنار تا داخل بشه؟ این بود رسم مهمان‌نوازی؟

با دلهره کنار رفت.

-سلام آقاجون! امیر آقا هستن؟

عصمت خانم پیش دستی کرد.

-آره عزیز دلم، البته حالش خوش نیست داخل اتاقش دراز کشیده .

کفش هایم را در آوردم. دوباره به این جا برگشته بودم؛ به همان جایی که آن روزم را زهر کرد زهری که دوا نداشت.

دختری را دیدم، روی مبل بالای خانه نشسته و انگشت هایش را می شکند. با مانتویی جذب که تمام اجزای بدنش را به نمایش گذاشته. دختر موهای بلند و رنگ کرده اش را از روی صورتش کنار زد. در جا خشکم زد. لیلی! آب دهانم را قورت دادم. پلک هایم مدام می پریدند. لیلی از روی مبل برخاست و به سمتم آمد. ابروهای خوش حالتش را بالا داد، دست باند پیچی شده اش را جلو آورد. با اکراه دست دادم. -سلام.

نگاه های حاج جواد و همسرش به آن دختر خصمانه بود. با سر جواب سلامش را دادم که صدای امیر داخل نشیمن پیچید:

-لیلی، کجا رفتی پس؟ آقاجون، نکنه چیزی بهش گفتی؟ لیلی عزیز دلم، خانوم کجایی پس؟ بهت گفتم تو اون اتاق بی صاحب من بمون تا بابا و مامان با هم حرف بزنند.

با حوله آبی حمامش نزدیک شد، با دیدن من سیخ ایستاد.

حاج جواد در خانه را بست .

-ارغوان جان، بیا بشین برات توضیح میدم.

توضیح؟ توضیحی واضح تر از این؟ زمانی که می بینی کس دیگری در قلبش است، غلط می کنی وارد زندگی اش شوی!

-ببخشید! فکر نمی کردم مهمون داشته باشید، مزاحم شدم.

کیفم را به سختی در دستم نگه داشته بودم. در برابر دیدگان آنها با قطرات اشکی که بی ملاحظه روی صورتم روان شدند، از آن جهنم بیرون رفتم.

دلیم می خواست تا صبح در کوچه پس کوچه های شهر رژه بروم و فریاد بکشم. مقصر تحقیر شدن من، پدر و مادرم بودند؛ اگر اصرار نمی کردند، اگر ...

به خودم که آمدم وسط خیابان بودم، قطرات باران به چادرم شلاق می زدند. کفش هایم که با لبه های تاکرده پا کرده بودم، از پایم درآمده بودند و من دختری شده بودم تنها در فصلی نه چندان سرد.

صدای بوق ماشین ها می آمد، جلویم را تار می دیدم. کسی از دور اسمم را صدا زد:

-ارغوان، مراقب باش!

با برخورد جسم سنگینی به شکمم، روی هوا چرخ زدم.

«لیلی»

همه‌مان به سمت دختر دویدیم. پسرک مو فروری بود که مدام عجز و ناله می‌کرد و مشخص نبود از کجا پیدایش شده. داشت آبروی دخترک می‌رفت. بچه بود هنوز، خیلی زود بود تا طعم بی‌کسی را بچشد. مادر امیر با اشک‌هایی که قصد بند آمدن نداشت، فریاد می‌زد:

-ببین پسرهی احمق چه به روز دخترِ مردم آوردی! آمبولانس پس چی شد؟ الان جواب حاج کاظم رو چی باید بدیم؟ خدایا خودت به این دختر معصوم رحم کن !

معصوم بود؟ اگر از کیوان گوشه‌اش را می‌گرفتم و چت‌هایش با این دختر را می‌خواندم، آن وقت باز هم می‌گفت معصوم؟! !

امیر دستان سرد و خیسش را روی شانه‌ام گذاشت.

-تو این پسر رو می‌شناسی؟ با ارغوان چه نسبتی داره؟

در دل نگران حیثیت دختری شدم که زیر باران دراز به دراز افتاده بود و اورژانس می‌گفت نباید تکانش بدهیم؛ اما در زبان نه.

-دوست پسرشه.

به چهره‌ی متعجب امیر خندیدم، برایش غیرقابل هضم بود که این دخترک معصوم، آفتاب مهتاب‌نندیده نیست.

ناباور گفت:

-باورم نمیشه، آخه ارغوان همچین دختری نیس؛ یعنی می‌خواد با یه مرد حرف بزنه ده بار سرخ و سفید میشه؛ یعنی... [صدایش را بالا برد] آمبولانس اومد .

جسم بی روح ارغوان را به سمت آمبولانس بردند. من همچنان نگاهم خنثی بود. شاید از ته دل از بلایی که سر رقیب عشقی ام آمده بود، خرسند بودم. اصلا کاش بمیرد! امیر و پدر و مادرش به سمت ماشین خودشان رفتند تا آمبولانس را همراهی کنند. من اما چشمان گستاخم را به کیوانی دوخته بودم که از ترس آبروی دختر، دنبالشان نرفت .

آمبولانس و ماشین پشت به پشت هم حرکت کردند؛ انگار که لیلی وجود خارجی نداشته .

کیوان زیر تازیانه‌های بی‌امان آسمان زانوی غم بغل گرفته بود به سمتش رفتم. کنارش به درخت سر به فلک کشیده‌ی کوچه تکیه زدم .

-و عشق آسان نمود اول؛ ولی افتاد مشکل‌ها.

-کدوم عشق؟

نگاهم را به دست‌های لرزانش دوختم.

-عاشقش نیستی مگه؟

-حالا که تو برگشتی پیش امیر، خیالم راحت شد حالا حالاها ازدواج نمی‌کنه. فقط می‌خواستم

بترسونمش همین!

-یعنی اون همه عاشق بودن و غیرتی شدن کشک بود؟

-همه‌ش فیلم بود. اون رو می‌خواستم تا شریک تنهایی‌هام باشه، نه اینکه تنهاترم کنه؛ یعنی هر دو مون

تنها بشیم، من مناسب خانواده‌ی اونا نیستم .

به خود لرزیدم؛ من که وصله جداافته بودم !

نگاهش را به سیاهی مردمک‌هایم در آن ظلمات دوخت. قطره‌ی اشک مزاحمی روی صورتم چکید.

-لیلی تو فکر نمی‌کنی برای این خانواده مناسب نیستی؟ تا اون جایی که از عباس شنیدم هوشنگ خیلی خاطرت رو می‌خواد. تو و اون بیشتر به هم می‌خورید تا تو و...

نگذاشتم ادامه بدهد، چشم‌هایم را مالیدم تا ذره‌ای اشک باقی نمانده باشد.

-هوشنگ غلط کرده با تو! خیلی مونده تا عقلت اندازه عقل من بشه که هر وقت شد من بهت میگم عقل کل! دفعه آخرت هم باشه از اصالت و این چرندیات صحبت می‌کنی.

کیوان به سمت راه آهن رفت تا به شهرشان بازگردد.

باران بند آمده بود، بی توجه به راه طولانی با پای پیاده قدم می‌زدم. گوشی را که ویبره‌اش تنم را به لرزه در آورده بود، از جیب مانتویم در آوردم "My love". همراه با عکسش روی صفحه افتاده بود.

-حالش چه طوره؟ راننده‌ای رو که فرار کرد تونستید پیدا کنید؟ خودت خوبی؟ با لباس کم رفتی بیرونا، من بیمارستان نزدم که درمانت کنم!

صدایش غم داشت. انگار که ارغوان...

-کجایی؟

-ممنون که جواب سؤال هام رو دادی! وسط خیابون، برای تو چه فرقی می‌کنه؟ برو به اون دختره‌ی خانواده‌دار برس. این بی‌وفا هم دوباره گور خودش رو گم می‌کنه.

سکوتی طولانی بینمان برقرار شد.

-حرف از رفتن نزن! دارم میام دنبالت، هر جا هستی وایسا!

نگاهی به اتومبیل روبرویم انداختم. پسری نهایت بیست‌ساله پشت فرمان بی‌ام‌دبلیو جا خوش کرده بود.

-بانو شب ما رو رویایی می‌کنید؟

صدای فریاد امیر پشت تلفن، پرده گوشم را لرزاند.

-برگرد کوچه خودمون تا یه آشغالی مثل این باهات حرف نزنه!

تکخندی زدم و بی‌توجه به خواسته‌اش به راهم ادامه دادم. صدای کناری راننده هم در آمد.

-این موقع شب، یه بانوی خوش‌پوش با این چشم‌های شهلا کجا تشریف می‌برن؟

انگار برایم عادی شده بود که تیکه بشنوم و برایم مهم نباشد.

پسر موفشن کناری از ماشین پیاده شد. احتمال می‌دادم مثل سابق به سمت مقصد بدوم و از شرشان خلاص شوم.

به محض پیاده‌شدنش دویدم؛ اما در میان آن خاموشی و تاریکی به بن‌بست خوردم. دست‌هایش دور بازویم حلقه شد.

«ارغوان»

-آی نفس کش! کدوم بی پدری این طفل معصوم ساده لوح احمق من رو زیر ماشین فرستاده؟ یا قاتل رو بهم نشون می دید یا اجداد مبارکتون رو مورد عنایت قرار میدم.

با صدای انکر الاصوات دختری پلک های سنگینم را باز کردم. گذشته را در هاله ای از ابهام به یاد می آوردم، مدام صدای پسری گوشم را احاطه می کرد: «ارغوان، مراقب باش!»

دختر جوان بالای سرم آمد، چندبار پشت هم پلک زد.

-خودتی یا دارم خواب می بینم؟ من فکر کردم تو مردی، دلم رو صابون زدم حلوات رو بخورم. حالا حلوا به جهنم، گفتم پول دیهات رو می گیرم باهات زندگی رو می گذرونم؛ یعنی هیچ وقت مثل الان از باز شدن اون چشم های گوسفند دارت ناراحت نشده بودم.

زنی چهل و پنج-پنجاه ساله بالای سرم قرار گرفت. ابروهای نازک مشکی اش با آن چشم های گودرفته برایم آشنا نبود.

-مادر به قربونت دخترم با خودت چی کار کردی؟ الهی باعث و بانیش رو سیاه بخت ببینم!
دختر پر حرف دوباره نخ کلام را در دست گرفت:

-الهی اون بمیره، ان شاءالله خیر از زن جدیدش نبینه مرتیکه هنوز خرما می این یکی رو نخورده رهسپار تخت خواب اون یکی شده، ننه باباش هم با خودش برده که با من روبرو نشن تا مادرشون رو...

زنی که خود را مادر من معرفی کرده بود، با خشم حرفش را قطع کرد:

-بی ادب! خانواده محترمی هستن، این حرف ها رو نزن! حتما دختر نشسته زیر پای امیر و از راه به درش کرده. حالا هم که چیزی نشده، خدا رو شکر از قبل هم می خواستن از هم جدا شن.

چشم‌هایم تار می‌دیدند، نبضم تند می‌زد. دردی ناآشنا در مغزم پیچید. صدای قهقهه چند دختر می‌آمد که من را نشان می‌دادند و می‌خندیدند .

با دست گوشم را گرفتم تا چیزی نشنوم؛ اما صدای خنده‌ها قطع نمی‌شد .

-ارغوان مادر چی شدی؟ قربونت برم خوبی؟ عزیز دلم چرا گوش‌هات رو گرفتی؟ حرف‌های ما اذیتت می‌کنه؟

فریاد زدم:

-بهشون بگو نخندن! بگو به من نخندن! من که دلک نیستم.

-سوری پرستار چی شد پس؟ حالش خوش نیست.

تصویر محو دو زن و یک مرد سفیدپوش پیش چشمم رژه می‌رفت.

یکیشان سرنگی را وارد سرم کرد. صدای خنده‌ها قطع شد؛ اما سر من بیشتر تیر کشید .

صداهای اطراف برایم واضح‌تر شد، می‌توانستم چهره‌ها را ببینم و از هم تفکیکشان کنم.

-متأسفانه حافظه‌ش رو از دست داده، با همسرتون صحبت‌های لازم رو می‌کنم.

مرد این را گفت و در برابر بهت و شگفتی آن دو نفر همراه با پرستارها اتاق را ترک کرد.

من ماندم و گذشته‌ای نامعلوم، من ماندم با خودی غریب، من ماندم با بی‌کسی‌هایم و من ماندم با سوالاتی بی‌شمار از خویش.

روزها همچون ابری دونده می گذشتند، کم کم داشتیم با خانواده‌ی جدیدم خو می گرفتیم که سوری به سراغم آمد .

مادرم به سختی راضی ام کرد تا اجازه بدهم سوری وارد اتاق شود .

سوری با مانتوی نازک خاکستری و شال مشکی که بیشتر برای تابستان مناسب بودند و نه اوایل آبان، وارد شد .

من روی تخت نشسته بودم و به جایی نامعلوم نگاه می کردم؛ گویی ورود او به اتاق را متوجه نشده ام . صدایش فضای خاموش اطرافم را ملتهب می کند:

-دخترکی هجده ساله با لباس خواب خرسی و چشم‌های گودرفته که به نقطه نامعلومی از این فرش خیره شده است، اکنون توان دیدن من زیباروی را دارند؟! [سپس با لحنی عامیانه ادامه داد] که البته این دخترک ابله رو چه به دیدن من! من با کسی که تا لنگ ظهر می خوابه حرفی ندارم، اصلا شب خوش! لحن شوخ او هم نمی توانست لبخندی روی این لب‌های خشک و قفل شده‌ی من بیاورد. بی خبری از گذشته درد داشت، حتی بیشتر از زنی که می فهمید نمی تواند مادر شود.

صدای حرکت صندلی به گوشم خورد؛ اما باز هم نگاهم را نگرفتم.

-مامانت می‌گه نهار و شام رو کلا از وعده غذایی حذف کردی، الکی مثلا صبحانه می خوری، لاغر و افسرده بودی، بدتر هم شدی!

پس من همان بودم که حال هستم؛ گوشت تلخ و گوشه‌گیر، مانند دیواری که هر لحظه ممکن است فرو بریزد .

نگاهم را به سمت سوری کشاندم، لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد و به سمتم آمد. موبایلش را بیرون کشید و گالری‌اش را باز کرد.

عکس مرد خوش‌پوشی روی صفحه آمد .

-این همون نامزدته، البته از اول با یه دختر دیگه هم رابطه داشته. تو به خاطر این و اون دختر به این روز افتادی. ببین هیچی یادت نمیداد؛ می‌فهمم خیلی سخته، خیلی! این که ندونی هفته گذشته کجاها رفتی، کیا رو دیدی؛ اما عزیز من با خفه خون گرفتن و یه جا نشستن هیچی درست نمیشه، باید پاشی به اونا بفهمونی که تو بزرگ شدی، بفهمونی دستمال نیستی که هر وقت بخوان بندازنت سطل زباله! یه کم به خودت برس. ابروهات رو ببین چه قدر کم پشت و بدحالت، چشم‌هات از بس بی‌روحه آدم نمی‌تونه بهش نگاه کنه، لب‌هات که شبیه گاوصندوق شده!

در سینه‌ام چیزی غلتید؛ دخترانگی‌هایم را بار دیگر به خاطر آوردم. مگر می‌شود دختر باشی و به خودت نرسی؟ مگر می‌شود موهایت را با شانه مرتب نکنی و خیانت ببینی و دم نزنی؟

مردی که سوری می‌گفت حال دشمن من به حساب می‌آمد. لب زدم:

-من دوستش داشتم؟

چیزی مانند خوره در وجودم رخنه کرده بود و می‌گفت: «تو عاشق نبودی که اگر بودی فراموشش نمی‌کردی!» اما سوری ضد این را به زبان آورد.

-خیلی دوستش داشتی، انقدر می‌خواستیش که حاضر بودی به خاطرش جونت رو هم بدی .

در مغزم چیزی می‌لولید؛ چه‌طور می‌شود یک نفر را دوست بداری و او بداند؛ اما باز خ— یانت کند؟ مگر از تو عاشق‌تر یافته؟

-اگه می‌دونست حاضرم براش جون بدم چرا خ— یانت کرد؟

چهره‌ای متفکر به خود گرفت، شالش را روی شانهاش انداخت .

-آدم‌ها تا وقتی خیالشون از یه طرف رابطه راحت نشه نمیرن سراغ نفر بعدی، اون خیالش از عشق تو راحت بود.

سوت پایان عمر اعصابم زده شد؛ کوزه‌ی خشم و عصبانیتم را روی پتو پیاده کردم. چنان محکم لای انگشت‌هایم فشارش دادم که یکی از ناخن‌هایم شکست.

-مطمئنی دوستش داشتی؟

-خب معلومه !

-ولی عاشق که از معشوقش متنفر نمیشه، میشه؟

دست‌هایش را دور شانهام حلقه کرد شانهای از روی میز کنار تخت برداشت و شروع به شانها زدن گیسوان از هم گسیخته‌ی من کرد، صورتم را بند انداخت، رژ نارنجی به لب‌هایم کشید؛ سپس به سمت کمد لباس‌هایم رفت. مانتوی آبی روشنی را همراه با شلوار جین روی تخت انداخت، روسری به رنگ مانتویم را اول روی سر خودش امتحان کرد.

-چه خوش‌رنگه این روسری، فکر کنم به تو خیلی بیاد.

-مگه قراره جایی بریم؟

نگاهی لبریز از ترحم به صورت‌م انداخت .

-بابات اون هفته که بیمارستان بودی غیابی طلاق رو گرفت. حالا هم عقد شازده است با لیلی خانوم! وای ارغوان اگه ما زن‌های بدبخت بودیم، باید تا چهار ماه دیگه صبر می‌کردیم بعد مزدوج می‌شدیم. کلا قبول داری ما قشر مظلوم جامعه‌ایم؟ فکر کن ورزشگاه راهمون نمیدن؛ چون اونجا بی‌ادبی می‌کنند. خب داداش مسئول من، اون‌ی رو راه نده که بی‌ادبه، اصلا اون به درک فرهنگ کشور رو عوض کن! کار راحت گیر ما میاد به جاش حقوقمون رو کم میدن. به زن شوهرداری که با کس دیگه‌ای هم هست می‌گن هرز می‌پره، خرابه؛ اما اگه یه مرد زن‌دار این کار رو کنه می‌گن دمش گرم چه خوب فیلم بازی کرده که رابطه‌اش لو نرفته، حتما زن اولش نیازهاش رو برطرف نکرده که رفته سراغ دومی! حالا زن اول یارو چون نمی‌تونه از خودش تو جامعه‌ای که زن مطلقه رو به یه چشم بد می‌بینند، طلاق بگیره و مجبوره تا آخر عمر بیخ ریش یارو بمونه .

این سخنان فلسفی از سوری دمدمی مزاج بعید نبود! هر بار رنگ عوض می‌کرد و شخصیت جدیدی از خودش را رو می‌کرد.

-عقد اون، من و تو کجا بریم؟

-من و تو میریم خرابش کنیم! مگه هر کی به هر کیه؟ رو دختر مردم اسم بذارن بعد برن حاجی حاجی

مکه؟

«لیلی»

-می‌دونی اگه اون روز نرسیده بودم اون بی‌شرفا چه بلایی سرت می‌آوردن؟

شانه بالا انداختم و رژم را تمديد کردم.

-الان توقع داری بگم مرسی؟ وظیفه‌ات بود من رو از دست اونا نجات بدی؛ یعنی چه من، چه هر دختر دیگه‌ای بود باید می‌رفتی کمک، غیر اینه؟

نگاه عصبی‌اش را از آینه جلوی ماشین حواله من کرد. لبخندی تحویلش دادم تا اخم‌هایش را بگشاید.

-لیلی، همیشه حرف‌های من رو اشتباه برداشت می‌کنی. حرف من اینه چرا وقتی بهت گفتم بمون تو کوچه ما لج کردی؟ وقتی ازت پرسیدم از کجا می‌دونی اون پسر دوست پسر ارغوانه باز هم هیچی نگفتی. تو کی می‌خوای با من روراست باشی، هان؟

کاش می‌فهمید سؤال‌هایی هست که انسان خودش هم پاسخش را نمی‌داند. من حتی نمی‌دانستم با این کت و دامن ساده و این پارچه‌ی سفید دست و پا گیر روی سرم به کجا می‌روم، چه کسانی به استقبال می‌آیند، چه کسی شاهد مراسم است؟ خانواده‌شان پشت سرمی که حتی نیلوفر هم به خاطر برادرش برای عقده نمی‌آید چه می‌گویند. یک لحظه دلم برای تنهایی‌ام آتش گرفت.

-شناسنامه‌ت همراهته؟

خواستم با سر تایید کنم که یادم آمد روی طاقچه خانه آن را جا گذاشتم.

-وای امیر نگه دار! شناسنامه رو جا گذاشتم.

پوفی کشید و خواست مسیر را تغییر دهد.

-تو برو پیش بابات اینا! من خودم میرم، دوست ندارم تو محل بیننت! به خصوص هوشنگ که از دستت کفریه.

با غیظ پاسخم را داد:

-گور بابای اون و هم‌محلی‌هات!

در ماشین را باز کردم سرم را از پنجره باز داخل بردم.

-گور پدر هرکس غیر از تو! زود میام قول میدم.

منتظر خداحافظی‌اش نماندم. باورم نمی‌شد؛ انگار همه‌چیز خواب بود، مانند رویایی که یک شبه به حقیقت پیوندد.

کاش بزرگ‌ترها می‌فهمیدند دو نفر که به هم دل می‌دهند؛ نه به چهره‌ی هم کار دارند، نه به قد و بالا و نه خانواده و موقعیت اجتماعی، عاشق که این چیزها حالیش نمی‌شود. یک دفعه دیدی دختر شاه رفت نانوائی و عاشق شاطر شد! اصلا پاییز باید آدم را به حال خودش بگذارند؛ مثلاً پادشاه فصل‌ها دستور بدهد که همه‌ی عاشق‌ها به هم برسند.

-آقا دربست.

سوار تاکسی شدم، چادر سفیدم را روی صندلی ماشین امیر گذاشته بودم.

به غروب آن روز فکر می‌کردم؛ به غروبی که دلم پیش کسی جا ماند نه به چهره‌اش نگاه کردم و نه برق نگاهش را دیدم، حتی به کفش و پیراهنش هم دقت نکردم؛ فقط شخصیتش را دیدم رفتار متینش به دلم نشست.

به خودم که آمدم، ماشین راننده کنار در خانه متوقف شده بود. پس از پرداخت کرایه وارد شدم. چندباری نیلوفر را صدا زدم؛ اما پاسخی نشنیدم. خواستم حیاط را به مقصد اتاقم ترک کنم که کسی راهم را سد کرد. دهانش بوی ش—راب می داد.

نگاهم را از آن تونل‌های مست گرفتم.

-هوشنگ برو کنار!

پوزخندی تحویلیم داد.

-بانو از کجا اومدن؟ خوش گذشت؟ البته بیشترم خوش می گذره.

از تصور نیت شومش صدایم را بالا بردم.

هوار می کشیدم؛ اما کسی خانه نبود. کاش به حرف امیر گوش می کردم! کاش آن شناسنامه لعنتی را زودتر برمی داشتم تا با این مردک ه—رزه روبرو نشوم. موهایم را به سمت خودش کشید، یک به یک سنجاق‌ها از موهایم جدا شدند. من لیلی را این گونه در بند خود کرده بود. صدای گوش خراشش پرده‌ی گوشم را پاره کرد!

-خوشگل شدی؛ حتی خوشگل تر از قبل، لب‌هات رو برای کی سرخ کردی؟ برای اون پسرهی بی‌لیاقت یا واسه عاشقای سینه‌چاکت تو محضر؟ تا الانم اشتباه کردم بهت دست نزدم!

فریاد کشیدم، به سمت زیر زمین می بردم. زیپ لباس عروسم تا پایین سینه باز شد، از سر شانه‌هایم کاملاً شل شده بود و ممکن بود هر لحظه برهنه شوم! با آن دندان‌های زشت و بدترکیبش لبخند می زد.

در زیر زمین پشت سرمان بسته شد. با دیدن عباس دهانم باز مانده بود. زیر لب زمزمه کردم: «خودت کردی که لعنت بر خودت باد»!

-ولم کن عوضی! عباس تو هم با این دست به یکی کردی؟ ببین هوشنگ تو دوست داری کسی خواهرت رو بی سیرت کنه، هان؟ لال شدی؟ دنبال دیگه!

از لای دندان‌های یکی درمیانم غرید:

-لیلی من دوستت دارم؛ اما با پول عشق هم بی‌معنی میشه، پشت سرت رو نگاه کن.

آرام رهایم کرد. برگشتم، باید حدس می‌زدم که این کارها از برادر نیلوفر بعید باشد و پای کس دیگری میان ماجراست. مهران با موهای ژولیده و چشم‌هایی که گود رفته بودند، نزدیکم آمد.

ناخن انگشت کوچکش را کنار لبم کشید و سرش را خم کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-لیلی، لیلی گری‌هات واسه یکی دیگه‌ست؟ اومدی شناسنامه رو برداری؟ دست منه! آخ اگه اون پسر بفهمه زنش امروز با چه آدم‌هایی سر و کار داشته دیگه تف هم تو اون صورت خوشگلت نمی‌ندازه، اون وقت مجبوری بشینی پای سفره عقد؛ اما نه با اون!

اختیارم را از دست می‌دهم:

-مهران خفه شو! خفه شو عوضی! چی از جونم می‌خوای؟ مگه نمیگی دوستم داری؟ پس چرا نمی‌ذاری کنار کسی که دوستش دارم خوشبخت شم؟

-دیگی که واسه من نجوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه!

بازوانش را دور گردنم حلقه کرد. سرش را خم کرد. نگاه هرزه‌اش به سمت لب‌هایم کشیده شد. داغ بود، نمی‌فهمید می‌لرزم، نمی‌فهمید می‌ترسم، نمی‌فهمید از تماسش حالم به هم می‌خورد. دستش به زیر لباسم کشیده شد. بلند فریاد زدم؛ اما کر شده بود .

لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت، انگشت‌هایم مشت شد. یاد چند سال پیش افتادم؛ همان سال‌ها که دوست پدرم وارد اتاقم شد. همان روز که در آغوشش که بوی عرق می‌داد دست و پا می‌زدم تا رهایم کند. مهران دستش را داخل موهایم کرد. حتی متوجه نشده بودم که هوشنگ و عباس کی اتاق را ترک کردند.

-مهران، خواهش می‌کنم تو رو جون سپیده که می‌دونم چه قدر برات عزیزه، برو !

سرش را بالاتر از صورتم آورد. نفس‌هایش سنگین بودند و صورتم را می‌کوبیدند .

-الان که زوده، وایسا بچه‌ها رفتن امیر رو بیارن، فکر کن یهو من و تو رو در حال عاشقه ببینه .

رنگم پرید. هرچه توان داشتم به کار گرفتم تا از دستش فرار کنم. به سمت در زیر زمین دویدم مهران دنبالم می‌آمد .

-این طوری می‌خوای بری بیرون؟

به خودم نگاه کردم. آن لباس بلند تا پایین ساق پایم آمده بود. به جز ساق ضخیمی که پایم بود چیز دیگری نداشتم .

اگر امیر من را به این شکل می‌دید، حتما زندگی‌ام تباه می‌شد؛ تباهی که از تمام تباهی‌های زندگی‌م تباه‌تر بود !

بی قید پی همه چیز را به تن می مالم و با آن ظاهر در را باز می کنم .

به سمت بیرون یورش می برم. دوباره به خود نگاه می کنم، به این شکل بیرون بروم فاجعه است !

پشت سرم مهران با لبخند تن عریانم را نظاره می کند. از زندگانی ام خجالت می کشم. در خانه به یک باره باز می شود. نیلوفر با حالت نگرانی در کنار در می ایستد تا آن را ببندد. با دیدنش انگار دنیا را به من داده اند .

با دیدن من در آن وضعیت متحیر همان طور دم در می ایستد .

-لیلی تو الان مگه نباید سر مراسم باشی؟ پس امیر کجاست؟

وارفته با قدم‌هایی آهسته به سمتش رفتم، قسمتی از لباس را از زیر کفش‌های پاشنه بلندم بیرون کشیدم، می خواستم تا بالاتنه ام بکشمش؛ اما قسمت بالاتنه اش پاره و کثیف شده بود. دوباره روی زمین انداختمش و به سمت اتاقم رفتم؛ انگار نه انگار که الان زیر دست این مرتیکه بودم. صدای مهران و نیلوفر را پشت سرم می شنیدم.

-تو خواهر مادر نداری؟ شرف و غیرت چی؟ اون رو هم نداری؟

می توانستم پوزخند مهران را در هنگام شنیدن جمله‌ی نیلوفر تجسم کنم.

داخل اتاق رفتم و مانتوی سفید کوتاهی را با شلوار جذب مشکی پوشیدم. شال جدیدی به سر کردم. تلفنم زنگ خورد. امیر بود.

با استیصال دایره را به سمت سبز کشیدم.

-جانم؟

تمام سعیم در این بود که حال زارم را متوجه نشود.

-دو ساعته رفتی مردم مسخره تو نیستن لیلی! دارن میرن منم میرم. دوباره گذاشتی رفتی بی وفایی دیگه چی کارت کنم؟ آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه خانوم گل دره‌ای! من پشیمونم از اعتماد دوبارم به یه آدم خطا کار.

-امیر من بهت توضیح میدم، به خدا با موتور تصادف کردم لباس هام پاره شد مجبور شدم برم حموم بعد پیام، الان هم دارم لباس می پوشم. امیر یه ربع صبر کن من میام دوباره نمی خوام ترکت کنم. مگه نگفتی تو با من تکمیل میشی؟ بیا و به خاطر من صبر کن، تو رو خدا نذار دوباره از دستت بدم! من رو که می شناسی، من اهل التماس کردن نیستم؛ اما به خانواده‌ات بگو لیلی گفت صبر کنید، فقط چند دقیقه دیگه...

درد دارد شنیدن صدای بوق تلفن آنگاه که دیوانه وار منتظر شنیدن جمله‌ای هستی. مثلا بگوید: «عیبی ندارد، فدای یک تار مویت عشق جان!» تا دو پای دیگر قرض بگیری و زودتر بررسی. این امیر زمین تا آسمان با امیر من فرق می کند! امیر من تلفن را قبل از خداحافظی قطع نمی کرد، امیر من از جدایی حرف نمی زند، امیر من...

چه می گویی دلا؟ عاشقت مرد! همان روزی که عشقش را به تاراج بردی.

باید شناسنامه‌ام را از مهران می گرفتم؛ به هر قیمتی که بود.

از خانه بیرون زدم، ندیدمش.

-نیلو؟

صدایش کنار حوض بدون آب می آمد.

-شناسنامه ت پیش منه، غمت نباشه رفیق.

یه سمتش رفتم، شناسنامه را گرفتم و بـوسه‌ای به صورت خیسش زدم.

-به خدا من نمی دونستم می خوان همچین غلطی کنند؛ یعنی از هوشنگ و عباس انتظار نداشتم. یعنی از... کسی که دوستش داشتم... توقع نداشتم. من متاسفم؛ خیلی هم متاسفم، من دوست خوبی برات نبودم لیلی.

لبخند بی جانی تحویلش می دهم.

-دیرم شده. برمی گردم باهم صحبت می کنیم، فقط یکی رو بیار قفل در رو عوض کنه کلیدش رو هم فقط خودم و خودت داشته باشیم. هوشنگ و عباس رو هم راه نمیدی، فهمیدی؟
سرش را به نشانه آره تکان داد.

بیرون زدم. حالم گرفته بود. آتش درونم با هر حرکت بیشتر شعله می کشید. توجهی به اطراف نداشتم. کنار خیابان ایستادم تا ماشینی پیدا شود. مدام به ساعت نگاه می کردم.

امیر را می بینم که تنها روی پله‌های محضر نشسته، انگشت‌هایش را داخل موهایش فرو کرده و پاهایش را مدام تکان می دهد صدایی از پشت سرم می آید.

-به‌به! چشممون به جمال جمیله روشن شد.

هم امیر و هم من برمی‌گردیم.

-جون تو فقط متعجب نگاه کن! انقدر نیومدی نصف جمعیت رفتن عاقد رو هم به زور سلاح سرد نگه داشتیم، اون طوری نگام نکن! پام درد گرفت از بس یه جا واستادم قند بسابم تا این بختم باز بشه. حالا من به درک، این دوست بدبختم که شوهرشم از دستش قاپیدن، این باید دو تا مجلس قند بسابه شاید یکی مغز خر خورده باشه بگیرش!

دختر کناری اش آشنا می‌زند انگار، انگار که نه خود ارغوان است. چه قدر تغییر کرده؛ مانند دختر ترم اولی که چند ترم بعد نمی‌توانی بشناسی اش.

-سوری تمومش کن!

-ریختت رو شبیه گاو خشمگین نکن ارغوان که من یه عمره دارم پرنده خشمگین بازی می‌کنم. بعدم این دختر خانوم این همه معطل کرده اون وقت حالا که اومده زیر گردنش کبوده!
با من من قدمی به عقب برداشتم.

-آره خب تصادف کردم؛ این کبودی عادیه دیگه، نه؟

دختر جوان که نامش سوری بود به سمتم پا تند کرد.

-بله... بله کاملاً عادیه، البته برای من و شما این کبودیا روزمرگی شده!

-منظور؟

چشمکی حواله‌ام کرد و موهایش را کج روی صورتش ریخت .

-تو نمی‌دونی؟ اصلا ولش کن تا باشه از این کبودی‌ها. آقای فرهود بیا زنت رو بگیر ما کار داریم باید بریم.

از پشت سر دختر ارغوان را دید می‌زدم؛ چهره‌ی پراسترسش رنگ اعتماد به نفس گرفته بود .

-امیر نمیای بریم داخل؟

برمی‌خیزد بدون آنکه نگاهی به من کند به سمت ارغوان می‌رود و من و سوری هاج و واج مانده‌ایم .

رو به ارغوان می‌گوید:

-من رو ببخش می‌دونم خیلی سخته، می‌دونم بخشیدن آدمی مثل من که ادعای خداییش میشه؛ اما اعمالش شیطانیه از تویی که قلبت پاکه بر میاد. خانوم هدایت، امیدوارم یه روزی کسی وارد زندگیت بشه که لایق عشق پاکت باشه.

ارغوان محکم و استوار روبرویش قد علم می‌کند، نگاهش را که تا دیروز همیشه روی کفش‌هایش بود بالا می‌گیرد و به چشم‌های امیر می‌دوزد:

-اومده بودم بگم شما من رو ببخشید. درسته که گذشته رو فراموش کردم؛ اما اگه واقعا عاشقتون بودم از یادم نمی‌رفتید. امیدوارم بتونید لیلی خانوم رو خوشبخت کنید!

سوری مانند جن‌زده‌ها به سمتشان رفت، چشم‌غره‌ای نثار امیر کرد و با پرخاش رو به ارغوان گفت:

-ببخشی؟ نه بابا...! حالا واسه من بخشنده هم شدی؟ که اومده بودی این‌جا به این بگی تو رو ببخشه؟
احمق اونی که با تو بازی کرده اینه، الان باید بزنی تو گوشش بگی مگه تو مسخره‌شی، ارغوان عوض شو

لعنتی، بفهم چی تو دهنه میاری! یادت رفت برای چی گفتم بیای این جا؟ فکر کن گوسفند، داره باهات بازی می کنه، فکر می کنه تو ببخشیش بهشت خدا بهش واجب میشه بهشت رو حرومش کن!

-ساکت شو سوری! این آدمی که گفتم باید ازش انتقام بگیرم لایق فکر کردن منم نیست چه برسه به انتقام!

-ارغوان...

امیر سرش را پایین انداخت. اگر همان ارغوان سابق بود الان اشکش درآمده بود و سگرمه هایش در هم بود؛ اما این دختر محکم که آن قدر راحت به چشم های امیر خیره می شود و می گوید لایق فکر کردن نیست، دختر دیگریست.

امیر به سمت آمد.

-بریم تو منتظرن.

باهم داخل رفتیم، شالم را جلوی گردنم کشیدم.

مادرش با دیدن من رو ترش کرد و کنار گوش پدرش چیزی زمزمه کرد.

-امیر؟

-بله؟

-من جز تو کسی رو ندارم، تنهام نذار!

پوزخندی زد:

-یه بارم من به تو گفتم که کسی رو جز تو ندارم، یادته؟ اما تو چی کار کردی لیلی؟

لبم را جویدم .

-اما... امیر من به خواست خودم نرفتم .

-انگشت اشاره اش را جلوی صورتش گرفت. دیگر چیزی نگفتم. کنارم روی مبل دونفره سلطنتی نشست .

عاقده شروع به خواندن کرد. از هفت - هشت نفری که حضور داشتند، هیچ کدام نه دست می زدند و نه

حتی لبخند روی صورتشان بود. قبل از آنکه خواندن عاقده تمام شود، کنار لاله ی گوشم زمزمه کرد:

-دارم له میشم میون این چشم های ملامتگر، کجا بودی؟

-گفتم که تصادف کردم .

تنه ای به بازویم زد .

-برای بار سوم ازت سوال کرد، جوابش رو بده .

به خودم آمدم .

-بله .

غیر از ارغوان کسی دست نزد !

عاقده دوباره خواند تا این بار امیر پاسخ بدهد .

-واقعا تصادف کردی؟

-آره امیر، به جون تو!

دروغ گفتن چه قدر برایم راحت شده بود .

-آقای امیر فرهود آیا بنده وکیلیم؟

-لیلی همه چی رو بهم راست گفتی؟

-خب معلومه، من به تو دروغ نمیگم .

عذاب وجدان گرفتم؛ اما اگر می‌گفتم حتما قبولم نمی‌کرد .

سپس با صدای بلندی رو به عاقد گفت:

-نه! نه من راضی نیستم. لیلی، چشم‌های تو قبلاً همه‌ی زندگیم بود؛ اما الان نه! تو نباید برمی‌گشتی، تازه داشتم فراموش می‌کردم. ببخش که نمی‌تونم ببخشم!

«ارغوان»

رنگ لیلی مانند گچ شد. آن همه عشق که به خاطرش مرا پس زده بود کجا رفت؟ پس آن همه متن‌های عاشقانه اینستاگرام و کانال تلگرامش برای که بود؟ برای کسی که به این سرعت پس زده شد؟ مردها این قدر فراموش کارند؟ من حافظه‌ام را از دست داده‌ام یا او؟ بی‌شک او!

حاج جواد برافروخته به سمت امیر رفت. بی‌توجه به تنه‌هایی که سوری به من می‌زد، جلوتر رفتم. یعنی مراسم عقد من هم این قدر مضحک بود؟

امیر بلند شد و بعد از رد کردن پدرش به سمت در خروجی رفت. لیلی قوی و محکم را این‌گونه به زانو در آورده بود. تنها چیزی که لیلی به آن نیاز داشت تنهایی بود، سکوت کند، کسی نزدیکش نشود. همه با هم پچ‌پچ می‌کردند.

از اتاق خارج شدم. داخل راهرو نبود. از پله‌ها پایین رفتم و وارد کوچه شدم. به ماشینش تکیه داده بود. می‌توانستم بغضی که در حال خفه‌کردنش بود، از پشت سر تشخیص دهم.

- فکر نمی‌کردم انقدر کینه‌ای باشید .

برگشت. چشم‌هایش سرخ سرخ بودند. کمرش خم شده بود، به سختی خود را سر پا نگه می‌داشت.

- بزرگترین خ— یانت رو خودم به خودم کردم وقتی که به خاطر دوست داشتن اون هزار تا فرصت دوباره بهش دادم. من کینه‌ای نیستم، فقط صبرم یه حدی داشت. لیلی من با این دختری که توی چشم‌هام خیره میشه و دروغ میگه خیلی فرق داره. من برای اون لیلی جلوی همه وایسام؛ به خاطر اون باعث شدم تو حافظه‌ات رو از دست بدی. من خیلی ضعیفم که نتونستم ببخشم، من مثل تو مهربون نیستم.

چادرم را بالا گرفتم و از کنار جوی آب گذشتم، کنارش نزدیک ماشین ایستادم. دست‌هایم را در هم قلاب کردم.

- وقتی به هوش اومدم و حرف‌های مامان و سوری رو شنیدم ازت متنفر شدم، خواستم انتقام بگیرم؛ اما وقتی اینجا دیدمت فهمیدم ارزشش رو نداری که وقتم و فکرم رو صرف توی بدبخت کنم. آدم یه بار که بیشتر به دنیا نیامد، اون رو هم به خاطر عقده‌هاش خراب کنه در اصل زندگی نکرده. من بخشیدم؛ چون می‌خواستم زندگی کنم. خواستم زندگی غلط و معمولی گذشته‌ام رو تغییر بدم. اون اوایل دنبال این بودم

که چه چیزی کم داشتم که باعث بشه یه مرد، کس دیگه‌ای رو به من ترجیح بده. خیلی دنبال این سوال گشتم، آخرش خوردم به اینکه تو زیباترین دختر یا پسر دنیا هم که باشی اگه دل طرف نخواست، هیچ‌وقت به چشمش نمیای .

-منم به چشم تو نیومدم؟ تو اون پسرِ رو دوست داشتی؟ اسمش چی بود، آها کیوان .

بهت زده نگاهش کردم .

-از کی حرف می‌زنی؟

نگاهش را دزدید.

-ولش کن، تو چیزی یادت نمیاد.

-کیوان کیه؟

-از لیلی پرس. اون بهتر می‌دونه و البته سوری خانوم که فقط بلدن نیش بزنند .

بدون آنکه تکلیف من بهت زده را روشن کند، سوار ماشینش شد و به سمت جایی نامشخص راند .

هاج و واج به دود ماشین خیره بودم که ضربه‌ای به کمرم اصابت کرد .

-وای خدا چه قدر دلم خنک شد بدون دخالت من و تو ... شد تو عروسی شون، آخ آخ قیافه لیلی دیدنی بود!

یهو دمغ شد.

-ولی گناه داشت؛ یعنی منم دخترم درکش می‌کنم، یعنی ارغوان اگه یکی به من نه می‌گفت همون جا جلو همه با صابون می‌شستمش روی بند هم ولوش می‌کردم؛ اما لیلی ساکت شد. اصلا چرا گفت نه؟ کرم داشت؟ بیماری روانی چه‌طور؟ مرتیکه احمق با دخترا بازی می‌کنه! الکی وقتمون رو تلف کردیم اومدیم اینجا .

-باید دست بکشی از بخشیدن کسی که هیچ‌وقت بخشیدنت رو نفهمید! این بار باید لیلی آرزوی بخشش داشته باشه! باید بفهمه از دست دادن چه‌طوریه، بفهمه چه‌قدر تلخه. سوری؟ پوفی کشید و دستش را روی شانهاش حلقه کرد .

-اگه می‌دونستم ضربه مغزی بشی انقدر فهم و شعورت بالا میره خودم با ماشین زیرت می‌کردم. لعنتی اندازه یه متخصص قلب، کبد، سینه، پا، دهن، گوش، حلق و بینی اطلاعات جمع‌آوری کردی؛ ولی اگه من جا لیلی بودم بعد از فحش کش کردن امیر بهش می‌گفتم «بیا بهت مردونگی یاد بدم، خب؟»

-لیلی چه‌طوره؟

-جلوت رو ببین، داره میره .

به روبرو خیره شدم. لیلی استوار اما سر به زیر از محضر بیرون می‌رفت. کاش گریه می‌کرد، کاش خودش را بیرون می‌ریخت، کاش داد می‌زد و کاش... سوار اولین تاکسی شد و رفت .

-دیوانه شد، رفت. منم کار دارم تفریح تموم شد پاشو بریم.

-بقیه هنوز داخلن؟

-ننه بابای امیر دارن معذرت‌خواهی می‌کنند بنده خداها.

-من الان پیش سوری هستم... بله حالم خوبه خیلی هم خوبه. میام خونه براتون تعریف می کنم. حالا خداحافظ.

سوری دستش را زیر چانه اش برد .

-با مادرت درست صحبت کن! حتی اگه گیر هم بده باز مادره و احترامش واجب؛ چون نه ماه توی بی وجود رو توی شکمش پرورش داده و تازه این پایان ماجرا نیست، یه عمر تر و خشکت کرده تا اون نوزاد احمق گریه بکن بشه یه دختر بالغ گریه بکن! پس صدات رو برای کسی بالا ببر که دلت رو شکونده و از دستش عصبانی هستی نه اون!

کیفم را روی میز جابه جا کردم.

-تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ مثلا تو با مادرت خوب رفتار می کنی؟

نگاهش برق زد. لبخند مطمئنی زد؛ زیرا که ایستادن گارسون کنار میز را بهترین راه برای فرار از حقیقت و سوال من می دانست .

-چی میل دارید؟

و منو را روی میز شیشه ای قرار داد. سوری ابرویی بالا انداخت و در حالی که سعی می کرد با سرفه صدایش را رساتر کند، منو را به سمت خودش کشید. نام هر کدامشان را که می خواند چشم هایش گردتر می شد .

-اوم... همون همیشگی !

مرد این پا آن پای کرد.

-شما قبلا هم این جا اومده بودید؟

سوری بدون آنکه حالت چهره‌اش را تغییر بدهد و نگاه مسخره‌اش را از منو بگیرد، گفت:

-بله که حضور داشتم، شش سال پیش با اولین دوست پسرم اومدم. همون موقع هم آهنگ عشق اول رو

گذاشته بودید که کلی کیف کردیم. چون عقب‌افتاده مغزی بودیم و بار زندگی کمرمون رو نشکسته بود

راحت می‌خندیدیم و با هر چیزی شاد می‌شدیم .

-خانوم این جا یه سال هم نیست که افتتاح شده.

کاسه‌ی صبرم لبریز شد و با صدای بلند خندیدم .

سوری چشم‌غره می‌رفت؛ اما خنده‌ام قطع نمی‌شد. بقیه به دنبال علی بی‌غمی می‌گشتند که این‌گونه

می‌خندد .

بالاخره بعد از تلاش‌های بسیار توانستم صدایم را خفه کنم و بی‌قید بگویم:

-آقا من شماره‌ی سه رو می‌خورم .

سوری لبخندی به پهنای صورت تحویل داد .

-من هم شماره‌ی هشتاد و پ...

نگذاشتم ادامه بدهد و جفت پا وسط حرفش پریدم.

-سوری! این جا تا بیست و دو شماره بیشتر نیست.

-اوم خب شماره ی هشت لطفًا.

گارسون رفت. گرسنه نبودم، تنها می خواستم دیرتر به خانه بروم؛ آن جا دلم می پوسید. بی حوصله تر از آن بودم که نصیحت های مادر و پدرم را آویزه ی گوش های کرم کنم .

-ولی کاش می داشتی شماره رو می گفتم! پسرِ منتظر بود من شماره رو بگم تو چشم هاش ایموجی قلب قرمز روشن شه. حالا این خوبه، تو اتوبوس کلا اینا با چشم هاشون لاو می ترکونند! فکر کنم تا حالا ده بار مادر شدم و خبر ندارم.

-ساکت شو بابا می شنون! اگه فردا برم پیش لیلی ضایع است؟

-تو چی می خوای از جون اون بدبخت بی نوای شوهر؟ نه بگو.

-می خوام کمکش کنم دوباره بلند شه، به قول خودت اونم یه دختره مثل ما.

نگاهش به میز کناری چرخید.

-اون یه دختره مثل من، نه مثل تو !

«لیلی»

خاکستر سیگار را داخل جاسیگاری خالی کردم و سیگار بعدی را آتش زدم. گلویم می سوخت درد داشتم، دردی که دوا نداشت. سرفه هایم به اوج خود رسیده بود.

همه‌ی زندگی‌ام را باخته بودم؛ مانند یک قمارباز همیشه بازنده. کاش من هم دختری بودم اسیر، اسیر قفسِ مردی به نام پدر. کاش مرا زیر بال و پرش می‌گرفت و نمی‌گذاشت وارد جامعه شوم، کاش به خواست عمه‌ی مادرم به دانشگاه نمی‌رفتم، کاش امیر را نمی‌دیدم، کاش نمی‌رفتم و کاش بر نمی‌گشتم! نفسم بوی دود می‌داد .

کاش مادرم زنده بود و از ترسش این لعنتی را در دست نمی‌گرفتم!

من چه کرده بودم که مستحق این عذاب الهی باشم؟ اگر خدایی هست چرا نمی‌بینمش؟ چرا دست به هر چه می‌زنم به بن‌بست می‌خورم؟ چرا مرا نمی‌بیند؟ همین من شکست خورده بی‌یار و یاور را! صدای نیلوفر را نزدیکم می‌شنوم. باد خنکی صورتم را نوازش می‌دهد.

-چرا تو حیاط نشستی؟ داری با خودت چی کار می‌کنی؟ همین‌طور پیش بری می‌میری احمق! هوا سرده بیا بریم داخل.

سیگار بعدی را روشن می‌کنم مزه‌ی دهانم تلخ تلخ است .

-من بمیرم برای تو و بقیه چه فرقی می‌کنه؟ فقط یکی که هوا رو با نفس‌هایش آلوده می‌کنه از بین میره. من نمی‌دونم چی کار کردم از اولین روز زندگیم همه چی بد بوده. میگن پول خوشی نمیاره؛ اما حرف مفت می‌زنند. مادر من اگه پول داشت و یه ننه بابای درست حسابی، همون اول از اون مرتیکه جدا می‌شد و زندگی ما دست‌خوش تغییر. نیلو، تا حالا شده بخوای برگردی و گذشته رو تغییر بدی؟ نیلوفر دارم از این همه حقارت آب میشم .

کنارم روی پله نشست. انگشتانش را داخل موهایم کرد و سرم را روی شانهاش قرار داد.

-گریه کن بغض لعنتیت رو خالی کن! لیلی کی گفته آدم‌های قوی گریه نمی‌کنند؟ یکی رو می‌شناختم خیلی قوی بود، خیلی محکم بود، خیلی مرد بود. تموم عمرش سختی کشیده بود، قوی‌ترین آدم زندگی من بود. یه روز دیدم رفته تو بالکن داره زارزار گریه می‌کنه. گفتم بابایی چی شدی؟ گفت طاقت نیاوردم گفت نتونستم همون‌طور که به مامانت قول داده بودم خوشبختتون کنم. گفت که مامان حق داشته طلاق بگیره و با یکی دیگه ازدواج کنه. می‌دونی؟ بعد گریه آروم شد. بابام سیگار نکشید... این آروم نمی‌کنه، بدتر داغونت می‌کنه .

دیگر بغضم را فرو نخوردم. خاکستر آخرین نخ را خالی کردم و به چشم‌هایم اجازه‌ی بارش دادم .

-لیلی، انتخاب امیر به عنوان همسر آینده‌ات اشتباه بزرگی بود. اونا به ما نمی‌خوردند. بچه پولداری مثل اون چه می‌دونه من و توی بدبخت چه‌طوری شکمون رو سیر می‌کنیم. بیا و خاطره‌هاش رو بریز تو سطل آشغال، عکس‌هاتون رو آتیش بزن! گوشیت رو خالی کن از اون و هر چیزی اون عوضی رو به یادت میاره. اگه نمی‌خواستت غلط کرد تا محضر کشوندت و اگه می‌خواستت هزار تا دلیل پیدا می‌کرد برای با تو بودن.

-میگی خاطره‌هام رو از بین ببرم؟ حالا من عکس‌ها و بقیه چیزا رو از بین ببرم، مغزم رو چی کار کنم؟ این دل لعنتی رو چی کار کنم که باز هواش رو می‌کنه، با خودم چی کار کنم که هر جا میرم یاد اون می‌افتم، من نمی‌تونم خودم رو فراموش کنم نیلوفر، نمی‌تونم !

در سکوتی مرگبار هر دو به زمین خیره شده بودیم. صدای تق تق در سکوت را شکست، نیلوفر چادر سفیدی روی شانه برهنه‌اش انداخت و به سمت در رفت .

صدایش را به خوبی از آن فاصله می‌شنیدم:

-آقامهران از این جا بریدا خوش ندارم دوباره لیلی باهاتون روبرو بشه. اگه شیرفهم شدی گم شو بیرون! مرتیکه هر...

-ساکت شو و بگو لیلی کجاست.

و بعد بدون آنکه به نیلوفر اجازه‌ی ممانعت بدهد، به سمت جایی که من نشسته بودم آمد .

-می‌دونم که از دستم ناراحتی؛ اما خب مالی که برای من نمی‌جوشید... اصلا ولش کن! خوبی خودت؟
بین لیلی لب تر کنی ده نفر رو می‌فرستم سراغ این پسره‌ی فوفول لب پرش کنند، تو فقط بگو چه‌طوری بزنتش که صدا سگ کنه، فکر کرده بی‌کس و کاری؟

با حالی زار و مشت‌هایی گره‌شده از جایم بلند شدم، روبرویش قد علم کردم، به زحمت به شانهاش می‌رسیدم .

-نیستم؟ اگه بی‌کس و کار نبودم که تو و شبیه تو خفتم نمی‌کردین، می‌کردین؟ هوم...بذار یه چیزی رو برات روشن کنم؛ من مال کسی نیستم، بفهم این رو. حالم از همه‌تون به هم می‌خوره. شماها آدم نیستید، یه مشت آشغالی که دنبال آدم بی‌کس و کاری مثل من می‌گردن تا عقده‌هاشون رو خالی کنند، آره تو عقده داری...

انگشتانش را روی موهایم می‌کشد، پش می‌زنم.

-چرا بهم فرصت نمیدی؟ چرا نمی‌ذاری من به قول خودت آشغال مجنون این لیلی بشم؟ بهم فرصت بده تمام بدبختی‌هایی رو که تا حالا کشیدی تبدیل به خوشبختی کنم. بذار نردبونی باشم که ازش بالا بری و به قدرت و ثروت برسی کافه‌چی من. ماجرای عصر رو هم فراموش کن باشه؟

پوزخندی روی لبم نشست .

-بعضی اتفاق‌ها فراموش نشدنی هستن، برای فراموش کردنش باید یه میله آهنی برداری و هی تو سرت بکوبی، شاید یه قسمت‌هاییش یادت بره؛ اما خاطره‌ی تلخی که اون اتفاق تو ذهن آدم می‌ذاره و عواقبش نابودت می‌کنه. آدم عناصر نابودکننده زندگیش رو که یادش نمیره، میره؟ آره... تو نردبونی؛ اما همون نردبون کوتاهی که زیر پای محکوم به اعدام می‌ذارن.

شانه‌های لرزانم را محکم فشار داد که از شدت درد آخم بلند شد. چشم‌هایش سرخ شده بودند و پیشانی خوش‌تراشش پر از خط و خش.

-چرا انقدر ازم متنفری؟

-بعضی آدم‌ها حتی ارزش نفرت‌ورزیدن هم ندارن. تو از همونایی که اصلاً بهشون فکر نمی‌کنم چه برسه به متنفر شدن!

از لای دندان‌های قفل‌شده‌اش غرید:

-یکی دیگه بهت نه گفته سر من خالی می‌کنی؟

بی‌توجه به سوالش راه داخل را پیش می‌گیرم.

-توی این جا سیگاری چه خبره؟ با یه انتخاب اشتباه به زندگیت گند زدی.

بغضم را در گلو خفه کردم و بدون آنکه برگردم جوابش را دادم:

-خودم گند زدم خودمم تا آخرش پای انتخابم می‌مونم. هری!

-ولی من دوستت دارم لیلی حالا تو هی ناز کن !

نام آن دخترک شیرین زبان را دوباره نامش را به زبان آوردم .

-سپیده رو هم دوست داشتی، مگه نه؟

-اعصابش به هم ریخت، موهایش را چنگ زد و انگشت‌هایش را شکست. جلوتر آمد، اجازه ندادم داخل خانه شود و دست‌هایم را سپر کردم.

-سپیده مرده، من تا کی باید به حرمت یه جسد زندگی رو به کام خودم زهر کنم؟ علاقه‌ی من به تو بر

اساس عقلمه؛ چون می‌دونم دختر زرنگی هستی؛ اما درمورد سپیده همه چیز فرق می‌کرد. اون خانواده‌اش رو تو زلزله بم از دست داده بود، جسم به اون از روی ترحم بود. اون طوری نگاهم نکن! سپیده یه دختر چادری بود، ریزه میزه بود، هیکل پری داشت، خوشگل نبود؛ اما برای من جذاب‌ترین دختر دنیا بود؛ اما همه‌ی اینا می‌خوره به یه واژه نحسی مثل «بود» چرا نمی‌خوای بفهمی سپیده دو سال پیش توی تصادف مرد؟ خودت هم می‌دونی باعث و بانی اون تصادف کیه ...

-شایان هدایت! فقط به خاطر علاقه‌اش به اون و علاقه‌ی اون به تو با ماشین عموش سپیده رو زیر گرفت.

به خوبی چشم‌های سرخ‌شده و رگ‌های متورم‌شده گردنش را زیر نظر می‌گیرم .

-یه چیزی هست که باید بدونی، درسته اون حروم زاده تبرئه شد؛ اما من هنوزم کوچه به کوچه دنبالشم.

چندبار به امیر زنگ زده؛ یعنی با هم آشنا، می‌خوام از دست هر دوشون خلاص شم. اگه تو بخوای می‌تونیم از دست هر سه تاشون خلاص بشیم.

متعجب نگاهش کردم؛ امیر را بکشد؟! چه غلط‌ها .

عاشق که باشی، حتی اگر سیل بیاید و خودت در حال غرق شدن باشی، اول به او فکر می‌کنی که نکند بلایی سرش آمده باشد بعد به خودت. من چه طور می‌توانستم بنشینم و زمین خوردن امیر را مشاهده کنم، حتی اگر او به زمین خوردن من خندیده باشد!

-نفر سوم کیه؟

-ارغوان هدایت، دختر عموی شایان و نامزد سابق امیر.

گوش‌هایم سوت کشید. ارغوان چه ربطی به ما داشت؟ چه طور تا به حال متوجه فامیلی‌های یکسان او و شایان نشدم؟

-مهران تمومش کن! نکنه نزدیکیت به من فقط برای اینه که از اونا انتقام بگیری؟ آره؟ واقعا برات متاسفم که انقدر آدم بی‌ارزش و ضعیفی هستی، اگه قوی بودی راه‌های بهتری پیدا می‌کردی برای انتقام، من راه خوبی نبودم. حالا گم شو!

-فردا روز آخر زندگیشونه لیلی می‌خوام باهات حرف بزنم، به خاطر اون عوضی بمون!
میخکوب سرچایم خشک شدم. نیلوفر نگران از پله‌ها بالا آمد.

-این یارو چرا گورش رو گم نمی‌کنه؟ د پاشو برو بیرون مرتیکه عوضی!

-نیلو برو تو اتاق!

-ولی لیلی این همونیه که صبح می‌خواست از جهیزیهات کم کنه ها.

حرفش را قطع کردم.

-ولی نداره، بیا برو تو!

نیلوفر داخل خانه شد و در را بست .

جلوتر رفتم و روی پله نشستم. مهران دستش را داخل جیب شلوارش کرد. عجیب بود؛ برای نشستن منتظر اجازه است!

-باشین.

کنارم روی پله نشست و جاسیگاری را آن طرفش گذاشت.

-چهارسال پیش، با سپیده آشنا شدم. یه دختر پرنرزی که همیشه فکر می کردم خیلی مرفه و بی دغدغه ست. توی همایش ها با هم آشنا شدیم؛ یعنی اون محل نمی داد، من سریش بودم. کمی که گذشت، نمی دونم اون پا داد یا علاقه ای پیش اومد یا هر چیز دیگه ای، بالاخره من های سابق شدیم ما. به خاطر اون هر روز تو همایش های دانشگاه تهران شرکت می کردم تا بیشتر ببینمش، آخه بیرون از اون محیط ها دیدنش مشکل بود. می گفت خانواده اش گیر میدن؛ اما آخرش فهمیدم قضیه یه چیز دیگه ست و همه حرف هاش دروغه. تا این جا رو قبلا برات گفته بودم؛ اما از این جا به بعدش یه کمی تلخه، سخته هضمش کنی .

-کسی که کل زندگیش مثل یه قهوه تلخ تلخ بود رو از چی می ترسونی؟ از هضم نکردن زندگی دختری مثل سپیده؟ نگران نباش! من آدم هایی رو که هم جنس خودم باشن به خوبی درک می کنم .

«ارغوان»

- شما...؟! آقا گفتم شما؟ با کی کار دارید؟

صدایش آرام بود و پر از هراس:

- منم ارغوان، کیوانم.

مغزم سوت کشید، این نام را قبلا کجا شنیده بودم؟

- به جا نمیارم، مزاحم نشید!

لحن حرف زدنش ترحم برانگیز به نظر می رسید:

- چشم، دیگه مزاحمتون نمیشم... فقط خواهش می کنم دیگه ساده نگذر از کسایی که دلت رو به بازی گرفتن!

و صدای ممتد بوق .

نگاهی به ساعت دیواری انداختم؛ دوازده شب بود و این تماس از این فرد ناشناس آن هم به تلفن خانه از هر نظر مشکوک به نظر می آمد .

- ارغوان کی بود؟

با دیدن نیره با لباس خواب سفید گل گلی اش شانهای بالا انداختم و آهسته گفتم:

- مزاحم .

با چشمهای خمارش چندبار پلک زد .

-مزاحم امروز، آشنای دیروزه !

منظورش را نفهمیدم و مسیر اتاقم را پیش گرفتم .

-یه چیز بهت بگم؟

سرم را تکان دادم.

-دیشب برات ایمیل اومد که «من هنوزم شبا به تو فکر می کنم و با یاد تو می خوابم. مراقب خودت باش»!

متعجب نگاهش کردم .

-اون وقت تو از کجا فهمیدی؟

-خب آجی من بعضی وقت ها از لپ تاپ تو استفاده می کنم.

بی قید رهسپار اتاقم شدم و برایش دستی تکان دادم؛ دختره ی کنجکاو !

روی تخت دراز کشیدم، دستم را کمی خم کردم و برگه ای را از زیر کتو تخت بیرون کشیدم. نور چراغ را کمی بیشتر کردم.

«ما در ظلمتیم، بدان خاطر که کسی به عشق ما نسوخت! ما تنهایییم، چرا که هرگز کسی ما را به جانب خود نخواند. عشق های معصوم، بی کار و بی انگیزه اند و دوست داشتن، از سفرهای دراز، تهی دست باز می گردد. دیگر، امید درودی نیست، امید نوازشی نیست».

و زیر متن با خط خوشی نوشته شده بود «کیوان» یادم افتاد کجا نامش را دیده بودم، زیر همین متن شاملو .

«کیوان» کسی که برای من از شاملو متن می نویسد و داخل پاکت می گذارد و هم امیر او را می شناسد و هم سوری و لیلی .

نور به داخل اتاق هجوم می آورد. دستم را جلوی چشم‌هایم می‌گیرم تا خوابم نپرد؛ اما بی‌فایده است. خوابی که پرید، مانند معشوقه‌ای است که از ارتفاعات هیمالیا خودش را به پایین می‌اندازد؛ همان صفر درصد احتمال عاشق برای زنده ماندن معشوقش را من برای خواب دوباره‌ام داشتم .

صدای چاووشی آب سردی روی صورتم پاشید .

-بله؟

-پاشو بیا کتابخونه، دارم چند تا کتاب جنایی می‌گیرم که بعد پس‌ندم، تو هم بیا الکی کتاب بگیر بعد پس بده که فکر کنند منم پس دادم.

با صدایی خواب‌آلود گفتم:

-فازت چیه صبح جمعه‌ای زنگ زدی چرت و پرت میگی؟

-نچ نچ...شب جمعه مگه مال توی سینگل بدبخت بوده که تا یازده ظهر خوابیدی؟

پوکر دستی جلوی دهانم گذاشتم که از حجم خمیازه‌ی کشدارم بکاهد.

-چه ربطی داره آخه؟

-ربطش رو شب جمعه هفته دیگه اگه از کنار اتاق خواب بعضی‌ها بگذری می‌فهمی!

خنده‌ام را قورت دادم و روی تخت نیم‌خیز شدم .

-سوری کیوان کیه؟

چند لحظه سکوت کرد، سپس با لحنی جدی گفت:

-یه مهره سوخته، دوست‌پسر سابق من بود که تو ازش خوشت نمی‌اومد؛ واسه همین منم باهاش کات

کردم. ببین ارغوان چه قدر برام عزیزی که به خاطر آخرم من سینگل به گور میشم !

-جدی پرسیدم.

-منم جدی جواب دادم. [صدایش را مانند اخبارگوها کرد.] هم‌اکنون به خبری که به من رسید توجه

بفرمایید! اگر همین الان به کتابخانه سر خیابانتان نیایید، شارژ بنده تمام شده و شما به علت نداشتن

مردی عاشق چو من افسرده و غمگین خواهید شد .

بلند خندیدم و از تخت بلند شدم.

-تو چه طوری این موقع صبح انقدر شادی؟

-زندگی رو ساده گرفتم جانم. زندگی یه دروغ شیرینه که اگه سخت بگیریش دهنتم مورد عنایت عالمی

قرار می‌گیره !

-باشه میام، البته اگه بابا بذاره .

-اون که خونه نیست یه جا دیگه تشریف دارن، دیر نکنی خداحافظی نمی کنم ولی تو بکن!
و تلفن را قطع کرد.

صدای غارغار کلاغها روی اعصابم جت اسکی می رفت؛ انگار می خواستند خبر بدی به من بدهند، یک
خبر خیلی بد!

بعد از خوردن صبحانه، آماده‌ی خارج شدن از خانه بودم که پیامکی روی گوشی ام خود را به رخ کشید.
«من نیلوفر، دوست لیلی. می خواستم خارج از خونه باهات صحبت کنم، راجع به دوستت سوری و
کیوان»

این دیگه چه می خواست؟ او هم کیوان را می شناخت و من نه.

در خانه را باز کردم و از پله‌ها پایین رفتم. جوابش را دادم:

«تا یک بعد از ظهر کتابخانه فرهنگ سرا نزدیک کوچه‌ی... هستم».

به محض دیدن سوری با پتو و زیرشلواری ابروهایم بالا رفتند. با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-این چه ریختیه؟

-هیس! این جا باید سکوت کنی بی فرهنگ، شلوار لوله‌ایم رو کندم، از زیرش زیرشلواری راه راهم در
اومد، پتو هم که عادیه.

پشت میز نشستم.

-شبییه افغانی‌های مقیم مرکز شدی!

-ای جان بعضی هاشونم خیلی خوشگلن؛ البته که تو با همین مانتو آبی نفتی شیک هم شبیه شون هستی !

-پپوش بریم، این جا که همیشه حرف زد .

ضربه ای به شانهام زد .

-شایان پسر عموت بیرون این جاست! معلوم نیست چه غلطی می خواد بکنه که پاش به کتاب و کتابخونه باز شده و جالب تر اینکه امیر هم این جاست.

با دهانی باز به سوری خیره شدم؛ یعنی با هم آمده بودند؟ امیر و شایان که بیشتر از دو بار هم را ندیده بودند، اصلا این دو چه ربطی به هم داشتند؟

-این جا چی کار می کنند؟ اصلا برای چی اومدن تو کتابخونه ی محل ما، الان کجان؟

موهای فرش را با انگشت تاب می دهد .

-کنفرانس سران ملل آمریکا و انگلیس منهای ایران گرفتن عوضیا، حالا تو خون کثیفت رو به لجن نکش می برمت پیششون، مچ گیری !

بعد از آنکه خود را مرتب کرد، از فضای خاموش اطراف گذشتیم .

-آخیش آزادی، اصلا دلم نمیدانم صدام رو آروم کنم به خاطر دوتا بچه ژینگول... ا! اون جا رو امروز همه ملت کتابخون شدن.

به سمتی که اشاره کرده بود برمی گردم، چشم هایم گرد می شوند و دست و پایم را گم می کنم.

-آقا جون این جا چی کار می کنه؟

با دیدن زنی که کنارش روی صندلی می نشیند گیج به سوری نگاه می کنم و با من من گفتم:

-مامان تو... این جا... پیش آقا جون من... دست های هم رو گرفتن... سوری این جا چه خبره؟

-هیس! فقط تماشا کن، بابات چه دلبری می کنه، البته نمی خواد کسی بشناسدش هی اون ماسک رو صورتش رو بالاتر می بره!

یقه مانتویش را می گیرم و صدایم را بالاتر می برم.

-بهت میگم برای چی گفتی من پیام این جا؟ برای اینکه خ... یانت پدری رو ببینم که یه عمر تو گوش خلق الله خونده زن یکی خدا یکی؟ دیدمشون. حالا راحت شدی؟ دیگه می تونی با خیال راحت بخوابی؟ امیر و شایان هم راهی بود برای بیرون آوردن من آره؟ یعنی خاک بر سر من که به تو اعتماد داشتیم! صدای زنگ موبایل حرفم را قطع می کند. شماره ی همان نیلوفر است .

-من الان اون جام، تو و سوری رو با هم دیدم. بهتره یه جا دیگه بیای که اون نباشه. این دور و ور کافه ای چیزی هست؟

-نیازی به کافه نیست، من الان میام پیشتون .

تلفن را قطع کردم و بی توجه به سوری به سمت خروجی کتابخانه رفتم .

-ارغوان داری اشتباه می‌کنی، تو به من اعتماد داری؟ دروغ می‌گی مثل سگ، به نظرت عجیب نیست بابات تو رو نمی‌بینی؟ واسه اینه که فعلا مشغوله نظاره کردن جمال یارشه. یارش، عشق پدر مرحوم منه! آره حق داری من رو درک نکنی؛ چون تو هم یه احمقی مثل مادر من!

بی توجه به حرف‌هایش برای نیلوفر که با مانتوی کالباسی و شلوار جین دهمتر آن‌ورتر ایستاده بود دست تکان دادم.

با دیدنم لبخندی زد.

-تو باید ارغوان باشی، تو خیلی شبیه لیلی هستی حتی می‌تونید جاتون رو با هم عوض کنید. حالا من رو از کجا شناختی؟

-از پیچ اینستاگرامتون!

تعجب کرده بود، فضای مجازی به همین دردها می‌خورد دیگر.

-خب من می‌شنوم.

تمام حواسم پی آقاجون و مادر سوری بود؛ یعنی الان کنار هم پشت سر مادر من حرف می‌زنند و به ساده لوحی‌اش می‌خندند؟

در حالی که به سمت خیابان قدم برمی‌داشتیم لبش را تر کرد.

-لیلی من رو فرستاده گفت بهت بگم نزدیک‌ترین آدم زندگیت قصد جونت رو داره. ببین! نمی‌دونم اون کیه؛ اما لیلی حدس می‌زنه مهران با سوری یا حتی کیوان همدسته؛ چون احتمال برگشتن کیوان به تهران کمه، حتما همه چیز زیر سر سوریه.

گنگ نگاهش می کردم، مانند احمق‌ها شده بودم.

-مهران کیه؟ کیوان کیه؟ سوری چرا باید قصد جون من رو داشته باشه؟

-ببین لیلی دیشب دیده که یکی داره با مهران راجع به تو صحبت می کنه، البته قبلش هم خود مهران می خواست از شر امیر و شایان خلاص بشه.

ابرویی بالا انداختم .

-خب؟ یعنی کسی می خواد امیر و شایان رو بکشه؟ اگه بکشه، ممنونش میشم !

نگاهش رنگ دلخوری گرفت .

-دارم جدی باهات صحبت می کنم. میگم اونا می خوان شماها رو بکشن، علتش رو هم نمی دونم. فقط یه چیزی...

-چه چیزی؟ د حرف بزنید!

-احتمالش هست تمام این نقشه‌ها زیر سر یکی باشه. کسی که تو می شناسیش، نمی دونم علت این کاراش چی بوده، شاید تو بدونی.

داخل پارکی که آن طرف خیابان بود شدیم، کم کم از شنیدن صدای بوق ماشین‌ها خلاص شده بودیم، روی نیمکت پارک جا خوش کردیم.

-داری از سوری حرف می‌زنی؟! سوری هر چی باشه آدمکش نیست. اگه بخواد انتقام بگیره مثل آدم‌های ضعیف نمی‌گیره، رو در رو میشه با طرف، نقشه نمی‌کشه برای کشتن آدم‌ها. از همه مهم‌تر، سوری اصلا مهربانی که میگی رو نمی‌شناسه!

پوزخندی تحویلیم داد .

-نمی‌دونم یادت هست یا نه؛ اما سوری بود که سر قرار تو و کیوان با ماشین اومد دنبالش.

«کیوان» دیگه دارم به این باور می‌رسم که یک جایی خطا رفتم و این‌ها تاوان همان خطا هستند.

-از کیوان برام بگو؟ کی هست اصلا؟ با من چه نسبتی داشت؟ دوستم داشت؟

ریمل‌های ریخته روی صورتش را با دستمال پاک می‌کند .

-من نمی‌دونم، من کیوان رو از طریق سوری شناختم؛ یعنی سوری ساقی هوشنگ و مهران بود. چه‌طوری بگم بهت آخه... یه روز سوری به خاطر حال بد هوشنگ اومد خونه‌مون، همون جا لیلی رو دید! البته لیلی متوجه اون نشد؛ چون ورود این جور آدم‌ها رو به خونه ممنوع کرده بود. بعد یه پسر بهش زنگ زد و با هم یه سری حرف‌ها زد، آخرم ازم خواست کیوان رو تو خونه راه بدم و یه جایی بهش بدم. خیلی دختر مرموزی بود. هوشنگ گفته بود که آدم خطرناکیه، زیاد دم پرش نرم. موندم چه‌طوری با خانواده‌ی شما دوست بوده! این دختر خیلی وقته کارش اینه، البته شنیدم مادرش اوضاعش داغونه؛ یعنی از ایناست که صیغه طرف میشه و کلی پول به جیب می‌زنه! یعنی اصلا خانواده‌ی درستی نیستند .

مات نگاهش می‌کردم. ته دلم ده درصد امید داشتم که این حرف‌ها دروغ باشد. دلم می‌خواست سوری

آدم بدهی این داستان نباشد، در دل او را تبرئه کردم. آن سوری که همیشه پشتیبان من بود، تنها

دوستم که بعد از از دست دادن حافظه‌ام در حقم مادری کرد، آن سوری که با همه‌ی دنیا برایم فرق داشت.

آدم یک وقت‌هایی هزار دلیل برای گناهکار شمردن یک نفر دارد؛ اما نمی‌تواند به خودش بفهماند و پی یک دلیل برای بی‌گناهی طرف می‌گردد. سوری سنگ صبور من بود؛ کسی که آزارش به موری هم نمی‌رسید، چه‌طور ساقی و قاتل شده؟!

-باور نمی‌کنم سوری مثل خواهر من، این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه. درمورد مادرش حق با توئه، مردی که الان باهاش پدر من! حاج هدایت که تمام محل به پاکیش قسم می‌خورن بابای من که الان با اون زن عوضی داره حرف می‌زنه. بابای من رو خام کرده این زن، سوری هم از این رابطه راضی نیست به خدا! کیفش را روی پایش گذاشت و خاک روی ساپورتش را با دست تکاند.

-هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست. اگه دیشب بهت می‌گفتن بابات با مادر سوری رابطه داره قبول می‌کردی؟ الان که دیدی تازه فهمیدی چه کلاهی سر مادرت رفته. زنگ خوردن تلفن همراهم ریشه‌ی افکارم را به هم زد .

-الو ارغوان کجایی؟ آره حق با توئه. می‌دونم که اون دختر چیا بهت گفته؛ اما بذار از خودم دفاع کنم! صدایش لرزش داشت، دلم برایش سوخت. سوری پرانرژی و این صدای پر از بغض؟!

-چی شده سوری؟ کسی به من چیزی نگفته.

صدایش را بالا برد .

-تو پارکی آره؟ الان امیر و شایان هم اومدن اون جا بابات اینا هم میان... می خوایم بترکونیم! مهران و چند نفر دیگه هم میان، ارغوان من نمی خوام تو آسیبی ببینی، می فهمی؟

متقابلا صدایم را بالا بردم.

-سوری این جا چه خبره؟

-آتیش بازیه !

با دیدن امیر با کیف چرم مشکی و کت و شلوار کنار شایانی که پیراهن آستین حلقه‌ای زرد همراه با شلوار لی پوشیده بود، از جا بلند شدم و به سمتشان دویدم.

با دیدن من و نفس نفس زدن‌هایم، متحیر از پایین تا بالایم را از نظر گذراندند. چادرم روی زمین کشیده می شد و حوصله‌ی بالاگرفتنش را نداشتم .

-امیر... این جا خطرناکه!

شایان سوالی نگاهم کرد.

-تو این جا چی کار می کنی خاله ریزه؟

-اول شماها بگید کی بهتون گفت بیاید این جا؟

امیر زودتر گفت:

-سر صبحی یه آقا به نام کیوان زنگ زد و گفت که برای دادن یه سری مدرک باید من رو ببینه بعد هم

مشخصات شایان رو به جای خودش داد.

شایان کتانی اش را به زمین کوبید.

-به منم گفتن باید بیای همون جا که شب حادثه بودی! همون تصادف با سپیده... گفتن پرونده دوباره باز شده و اگه نیای خودشون میان جلوی همسایه‌ها دستگیرت می‌کنند. بعد هم گفتن برو کتابخونه. الانم یه دختر زنگ زد گفت مامورها تو پارکن.

سه نفر با سه دلیل مختلف به این جا کشیده شده بودند؛ اما دلیل و هدفش مشخص نبود.

تعجب و تحیرمان ده دقیقه هم طول نکشید؛ پدرم همراه با مادر سوری وارد همان قسمت پارک شدند. شایان و امیر کارد بهشان می‌زدی خونشان در نمی‌آمد. به وضوح دیدم دست‌های حاج هدایت لرزید. حتما دلش می‌خواست زمین دهان باز کرده و او را بلعد. مادر سوری لبخند ملایمی به صورت پرآرایشش نشانده. آخ! حاجی تو همان نیستی که دیروز سر آنکه مادرم کمی سرخاب سفیداب کرده بود، گفتی پوستش خراب می‌شود و سریع پاکش کند؟ برای همسر اولت ایراد داشت برای این یکی نه؟!

به سمتشان خیز برداشتم. هووی مادرم با مهربانی جلو آمد تا دست بدهد، دستش را پس زدم. تسبیح از دست آقاجون روی زمین افتاد. خم شدم و تسبیح را بلند کردم و به سمتش گرفتم.

-آقا جون؟ یه استخاره کن بین این همه عبادتت چه طوری یه شبه به باد رفته!

لب‌هایش لرز داشت. من مانده‌ام چه طور توانسته با این زن پا به جایی بگذارد که همه می‌شناسنش!

-ارغوان تو این جا چی کار می‌کنی؟ مادرت می‌دونه اومدی بیرون؟ هوا سرده چرا لباس گرم نپوشیدی؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد.

-آقاجون آبروت به فنا رفت. ببین شایان این جاست، امیر هم کنارشه. به زمین نگاه نکن! این نگاه به زمین انداختنا واسه مسجده و جایی که توش آبرو داشته باشی، نه پیش این آدم که شناختنت! حیف مامان!

-بذار برات توضیح بدم، من و شهین خانوم اومده بودیم این جا به خاطر چیز دیگه‌ای، تو اشتباه فکر می‌کنی!

به یکباره زن بابایم برگشت.

-عشقم؟ حاجیم، خب بهش بگو من و تو سه ساله که با همیم!

آقاجون مانند برق گرفته‌ها شد.

-چی دارید می‌گید؟ من به خواست سوری اومدم ببینم مشکل مالیتون چیه.

-بسه بابا، بسه! خوبه مامان نیست این جا ببینت.

صدای سوری همه‌مان را از حرف‌های سابق منحرف کرد:

-به‌به همه که جمع شدن پدر؛ دختر، مادر، نامزد سابق، پسر عموی قاتل، دوست رقیب عشقی و زن بابا!

-حاج کاظم این جا چه خبره؟

صدای مادرم بود؛ صدایش می‌لرزید. هیچ چیز نمی‌تواند زنی را از پا در بیاورد جز خبیانت، جز ترجیح زن دیگری به او.

آقا جون با حالی خراب به سمتش رفت، مادرم اشک‌هایش را با چادر پاک کرد.

-هیچی نگو! هیچی سوری همه چی رو بهم گفت. نمی دونم تو زندگی با تو چی کم گذاشتم؛ اما از اول زندگی من هم، تو دوستم نداشتی، از اول هم شهین رو می خواستی؛ اما فرهنگ خانواده هاتون فرق می کرد و نداشتن به هم برسید. بعد که سوری و ارغوان با هم دوست شدن و پدر سوری مرد شما دو تا دوباره با هم شدید. از اول هم من اضافی بودم.

آقا چون چینی میان پیشانیش انداخت.

-علاقه ی من به شهین خانوم مربوط به قبل از ازدواجم با توئه، بعد اون فقط به چشم مادر دوست دخترم دیدمش.

-ها... ها!

-امیر، اون چاقو دستشه!

-یا خدا!

صدای گریه کودک، صدای فریادها، تپش قلبها و تبسم سوری باعث شد به عقب برگردم. به جایی که امیر دستش را روی شکمش گذاشته بود و خود را به میله کنار تاب تکیه داده بود و لیلی ای که کنارش فریاد می کشید و می گفت:

-کمک، زنگ بزنید اورژانس! نفس نمی کشه.

حراست به دنبال ضارب داخل پارک رژه می رفت و عدهای مامور شده بودند تا نگذارند کسی خارج شود. این میان جای شایان خالی بود؛ انگار غیب شده باشد.

-ارغوان؟

-بله؟

به سمت صدا برگشتم.

-من کیوانم، توی گروه باهم آشنا شدیم. تو بی‌خبر بودی؛ اما من از قبل می‌شناختمت. من اهل دزفول نیستم. نوزده سالم نیست. من و سوری یه سال قبل با هم طرح دوستی ریختیم؛ اما شرط سوری این بود که برای تفریحم که شده من با یه دختر الکی رفیق شم و با هم پیام‌ها رو بخونیم. اون دختر تو بودی! قرار بود سر نامزدیت سر برسم و به خواست سوری بهم بزنمش تا اونم قبولم کنه. بیست و چهار سالمه، اهل تهرانم. اون ماشینی که به تو زد دوست من بود!

قرار بود تو زودتر بمیری تا من و سوری راحت و بدون دغدغه با هم ازدواج کنیم.

- عزیزم عجب وقتی رسیدی! بین پدر و مادرش هم هستن، بذار بفهمن شماها عاشق هم هستید!

به سمتش هجوم بردم.

-آخ! ارغوان شاخه‌ی در خون جدامانده‌ی کیوان وحشی نشو پرنسس! به ریخت شما پولدارها نمیداد. بدبخت، واقعا فکر کردی کسی هم از تو خوشش میاد؟ دختره‌ی ماست بی‌ریخت با اون اخلاق گند و ساده‌لوحیت خراب کردی زندگیت رو!

دندان‌هایم را به هم فشردم.

-خفه شو عوضی! چرا پلیس نمیداد این عوضی رو دستگیر کنه؟ همین امیر رو کشته، همین نارفیق!

کیوان جلوتر آمد.

-و همین لیلی بی وفا! من مجنونش بودم و اون عاشق یکی دیگه.

سوری لباسش را کمی تکاند .

-عشقم من عاشق خودمم نیستم این که بقیه ان! به نظرت کسی که عاشق خودش نیست می تونه عاشق کس دیگه ای باشه؟ مامان، تو بگو تویی که یه عمر عاشق شوهرت نبودی چرا؟ چون حاجی رو دوست داشتی؛ اما همین حاجی چی کار کرد برات؟ هان؟ جز اینکه می خواست با حق السکوت خفه نگهمنون داره؟ هان، تو بگو! می دونست چه غلطی می کنم ها؛ اما به هیچ جاش نبود. بابام بود ها. اون طوری نگاهم نکن خاله فاطمه، قبل از شما ثمره ای اون رابطه ای عاشقانه مامان من و شوهرت من بودم که چون دو ماهشم نبود حاجی تون نفهمید، مامان من ازدواج کرد و تندی شکمش بالا اومد! شوهرش شک کرده بود ها؛ اما از اینکه قرار بود بابا شه خوشحال بود نمی خواست خرابش کنه. تا اینکه من هشت سالم شد و با یه آزمایش فهمید من بچه اش نیستم. می دونی چه کارایی که با من هشت ساله نکرد! زود بزرگ شدم، بیشترم از سنم عقدم رشد کرد. مامانم رو هر روز می فرستاد خونه ای دوستای عملیش. وقتی شوهر ننه ام مرد، اول دبیرستان بودم. رفتم سراغ همین حاج آقا که مامانم گفته بود، بیرونم کرد، گفت تو بچه من نیستی؛ اما وقتی مامانم رو دید همه چیز عوض شد. کلی پول بهمون داد تا خفه شیم! من دخترش بودم ارغوان هم دخترش بود؛ اما چه قدر هوای اون رو داشت! من رو نادیده می گرفت، کیف های گرون، کفش های مارک همه شون برای اون دختره ای سیاه سوخته بود. بچه های مدرسه می گفتن چه پولداره که هر روز با یه چیز میاد؛ اما من کل این سال ها با کفش پاره بودم. از همه تون بدم میاد؛ از مامانم هم بدم میاد که چه راحت خودش رو در اختیار این عوضی گذاشته بود، وقتی می دونست خانواده ای اون راضی نیستن و اون پخمه است و یه ماه بعد ازدواج می کنه. یه عمر با عقده بزرگ شدم که یکی هوام رو داشته باشه.

صورتش خیس خیس بود. دست‌هایش همراه با صدایش می‌لرزید. آقاجون! تو چی کار کردی؟

لیلی و نیلوفر همراه با امیر و آمبولانس رفته بودند. مادر سوری روی نیمکت پارک زارزار گریه می‌کرد. به سمت سوری پا تند کردم، در برابر مادر زخم‌خورده و پدر سرافکنده‌ام سوری را در آغوش گرفتم. -خواهری! تو از اول هم خواهر من بودی تو که نامرد نبودی، بودی؟ آره حق داری؛ من زشت‌ترین آدم روی کره زمین بودم و تو خوشگل، جذاب، قدبلند، خوش‌هیكل و مستقل، من بهت حسودی می‌کردم سوری.

-ارغوان؟ امیر رو آدم‌های مهران زدن، شایان هم پیش اوناست تو هم جونت در خطر؛ یعنی خواسته‌ی من بود که تو رو هم از بین ببرن تا بابات عذاب بکشه! یکیشون هنوز پارک داره، نگاهمون می‌کنه. تو باید بری. من اشتباه کردم، خیلی هم اشتباه کردم!

-ارغوان از این جا برو!

-با هم می‌ریم.

صدای کیوان را شنیدم که با صدای ملایمی گفت:

-ارغوان تو دختر خوبی هستی؛ اما هر آدمی لیاقت این حجم از خوبی رو نداره.

سوری مرا از آغوش بیرون کشید.

-چرا نمی‌رید؟ همه‌تون از این جا برید!

بعد رو به یکی از مامورهای پارک که هنوز دنبال ضارب می‌گشتند، گفت:

-آقای حراست مگه جز من کس دیگه‌ای هم باید بمونه؟ سوال هاتون رو من جواب میدم، فقط بذارید اینا برن!

مرد با تکان دادن سر اجازه خروجمان را صادر کرد.

همه به سمت خروجی حرکت کردیم .

-سوری؟ آقا جون بی گناهه نه؟

پوزخندی تحویلیم داد.

-الان آره؛ اما قبل ازدواجش نه !

-می بخشیش؟

-اگه می خواستم ببخشم این جا نبودم !

با صدای مادرم از جا کنده شدم، نگاهی به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست پا به خیابان گذاشتم .

حس عجیبی می گفت داخل خیابان نشو، حداقل الان نشو؛ اما راهی جز عبور از آن نداشتم.

به محض آنکه بقیه به آن طرف خیابان رسیدند، به سرعت خواستم بگذرم که صدای سوری مانعم شد .

-ارغوان مراقب باش !

خودم را کنار کشیدم. صدای بوق بقیه ماشین‌ها نشان از رخداد غیرمنتظره‌ای می‌داد. به عقب نگاه کردم

خون موجود در بدنم منجمد شد، قلبم تندتر از همیشه می‌زد .

عابران دورش جمع شده بودند و راه ماشین‌ها را سد کرده بودند و آن میان دختر آشنایی روی زمین افتاده بود، لب‌هایش تکان می‌خوردند به سمتش رفتم .

-سوری...

قطره اشکی روی گونه‌ی زخمی‌اش چکید .

-قصه‌ی ما فقیر بیچاره‌ها این‌میشه دیگه فدا می‌شیم واسه شما پول دارا .

بلند و فریادوار گفتم:

-زنگ بزنی اورژانس!

مادر سوری و کیوان بالا سرمان رسیدند، خاله شهین شروع به سیلی‌زدن و چنگ‌انداختن به صورتش کرد .

-یا خدا، چرا با خودت این کار رو کردی دختر؟ من احمق چرا همراهیت کردم، سوری من با خودت چی کار کردی؟

به آقا جون خیره شدم که آن طرف ایستاده بود و هیچ توجهی به وضع سوری نداشت. صدای آرام سوری باعث شد همه‌جمعیّت بخوابد .

-ارغوان... یکی از آرزوهایم این بود بابات رو بابا صدا کنم و اون بهم بگه دخترم! خواهر جوجه اردک زشتم، تو باید من رو ببخشی تو مدرسه پشتت بد می‌گفتم تا کسی باهات دوست نشه. به یکی گفتم تو و بروس خطرناکی داری، به سیمین که بغل دستیت بود گفتم دیگه پشت نشینه؛ چون ایدز داری! آبجی کوچیکه! ماشینی که به من زد و در رفت دنبالش نرید، پای منم گیره! [صدای سرفه‌اش به اوج رسید.]

آدرس مهران رو از لیلی بگیر تا بتونی شایان رو نجات بدی، البته اگه زنده باشه! کیوان، خره مرد که گریه نمی‌کنه نکبت من خوبم، ببین هنوز... ن... فس می... کش...

و چشم‌هایش را آرام بست. صدای آمبولانس نزدیک تر شد، سرم تیر کشید. خاطره‌هایی از جلوی چشم‌هایم عبور کردند؛ خاطره‌هایی که مربوط به گذشته بودند.

کیوان مدام می‌گفت:

-لیلی بی‌وفای من، هنوز خیلی زوده برای رفتن، هنوز هیچ خیابونی رو با هم قدم نزدیم ها، هنوز اون مانتو قرمز رو برام نپوشیدی‌ها...

«لیلی»

پنج سال بعد:

-آری چرا نگویمت ای چشم آشنا

من هستم آن عروس خیالات دیرپا

من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است

بر گور سرد و خامش لیلی بی‌وفا

این شعر مناسبه سنگ قبره آخه؟ نه خدایی ارغوان با این سلیقه‌اش ری استارت کرده!

امیر چپ‌چپ نگاهم کرد. لبخند دندان‌نمایی زدم و ویلچرش را جابه‌جا کردم.

-اگه سوری این کارها رو نمی کرد الان تو سالم بودی و از ارغوان سه چهار تا بچه داشتی !

نگاهش رنگ غم گرفت، دستی به ریش هایش که حالا یک سومشان جوگندمی شده بود، کشید.

-اولا پشت سر مرده حرف نزن خانوم، ثانيا الان بابام میاد میگه عروس گلم هیچ وقت غیبت نکن، ثالثا کجا آدم خوشه آن جا که دل خوشه! من بدون پا هم کنار تو خوشم، تو بیچاره باید تحمل کنی. میگم خانوم عجیب نیست سالگرد سوری ارغوان نیومده باشه؟

-ما هم اگه قرار نبود بریم سر خاک پدر دوست تو نمی اومدیم! ارغوان دو هفته ست برای کاوش رفته شیراز فکر نکنم بیاد. ا امیر، اون کیوان نیست؟

به سمت مردی که با کت و شلوار و پیراهن مشکی و چند شاخه گل مریم از کنار سنگ قبرها رد می شد برگشت .

-آره خودشه، مثل روحانی ها شده! از کی ریش هاش رو زده؟!

برایش زبان در آوردم و تار مویی را که از روسری ام بیرون زده بود داخل کشیدم .

جوان گل ها را روی قبر سوری گذاشت و بعد از خواندن فاتحه نگاهی به ما انداخت .

-سلام، خیلی خوشحال شدم با هم دیدمتون، حتما سوری هم الان خوشحاله! البته سوری وقتی بیشتر خوشحال شد که مهران و دار و دستش رو دستگیر کردن، مگه نه سوری؟ البته که مادرت خیلی عوض شده، متاسفم که گوشه نشینی اختیار کرده، بعد از تو با هیچ کس حرف نزده. ارغوانم خوبه...

هر دو نگاهی به هم انداختیم. کیوان عقلش را از دست داده بود، عاشق دیوانه هنوز هم با سوری زندگی می کرد. عشق چه به روز آدم می آورد که بعد از گذشت پنج سال باز هم در قلب مجنون زنده ای! پدر و مادرم چه احمقانه نام مرا لیلی گذاشتند؛ در حالی که لیلی واقعی کسی جز «سوری» نبود!

-سلام.

سرم را بالا گرفتم؛ ارغوان با پالتویی که زیر چادر پوشیده بود مانند بادکنک شده بود.

-سلام، مراقب باش باد نبرتت!

به سمت سنگ قبر سوری رفت و گل سرخی رویش قرار داد.

-تلخ بود غم از دست دادن رفیق اون هم کسی که به خاطر من جونش رو از دست داد. بعد از مرگ سوری قلبم دیگه مثل سابق نزد حافظه ام رو به دست آوردم و تمام اون چهل روز اول با یاد و خاطره اون گذشت؛ اما تنها چیزی که دوباره بلندم کرد و از فضای غم زده ی درونم نجاتم داد همین لیلی خانومتون بود انقدر که خوبه!

خندیدم.

-خب خانوم، شما این همه دانشگاه رفتی مخ پسری رو نزدی که بگیرت؟!!

گونه اش گل انداخت.

-من قصد ادامه تحصیل دارم خانوم!

کیوان هم لبخند تلخی روی صورتش نشان داد.

-راستی هفته دیگه عروسی ملیحه و رضاست! حتما بیاید. مامان بالاخره آقاجون رو بخشید، خیلی طول کشید؛ اما خب بالاخره بخشید .

و دوباره نام سوری برایش مانند قهوه‌ای تلخ شد و کامش را زهر کرد. خم شدم و چادرم را روی پای امیر انداختم .

-عشقم، هوا سرده منم حجابم کامله، این چادر هم فعلا برای تو !

تند جوابم را داد.

-مگه من گفتم سرت کن؟

چشمکی نثارش کردم .

-نچ!

-راستی ارغوان خانوم، شایان چی شد؟ هنوز زندانه؟

ارغوان به سمت کیوان برگشت .

-آره حقشه البته، علاوه بر قتل سپیده کلی کار دیگه هم کرده بود؛ کلاهداری و هر چی.

به یاد سپیده افتادم و ابروهایم در هم گره خورد. بیچاره مهران حق داشت دست و پای شایان را بشکند !

نگاهی به امیر انداختم و از روی گوشه شعری از قیصر امین پور را زمزمه کردم:

-من به چشم‌های بی‌قرار تو ،

قول می دهم

ریشه‌های ما به آب،

شاخه‌های ما به آفتاب می‌رسد؛

ما دوباره سبز می‌شویم...

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست!

«پایان»

www.NegahDL.com

برای دائلود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه دائلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذار و اشتتار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نایی، به انجمن نگاه دائلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال نایی، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

دائلود به نتنای :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)